



خطی

مجلس شورای
کتابخانه



هلاک آب **فج** **عبدلحم** **ادست** **وید** **نشین**
 چنان آید فیج بعد از شدت در زمان چهار روز کار لطف شامل
 حنرت سبحانی است که ذات کامل انسانی از آن وقت سرای رحمت
 نایب رحمت بر پیش داده و در تئیم عانی دانزدان صدق بر کوی
 شرف نشاند و نقاب خفای رخ کساده که از عیب سحاب سحاب
 دامن دامن که با فیج در کویان بچویم و ده که از تئیم کان بدخشا
 طبق طبق لعل در خشان نثار شود و در عروسان عتی غور
 افروخته از توشع که میراب و نول و بیاد نایب و فیج داغ
 قنار نثار و خانه کسرت که کشتای مستی که در لجنون در
 دلف لیلی کشیده دست بر آید از لعل خیره آید در لجنون در
 عین زلف شیرین داغ خود و بیاد نثار و نثار نثار نثار
 پیچید فلک چون بر آید و چون در فضا حواش فضا
 کیهان ایران نشانی سپهرین هند و عید سومات بلا
 اول لنگون قباست بطش بود سر را پشت چن دهد

بدرستی
 بگویند
 بگویند
 بگویند

بکلی اختصا خزان که کاه میرا سر که بر هوش فرو شد غرور
 خود که بر کاه از پای بود نه صاحب نظر است بین که صاحب
 سر او خلعت نبوت و شرف خاتمت داده است که دیده اشکان
 از بعد در ریم مسکون ریم نشانی بر سر ساید و نشانی چون زلف
 ندید و صدق که بر بجان خلق و اشارت عبادی چون که بر شای
 نشانی طبعه جلاله بر این مطلب حقیقی که بر سر لولا که
 خلعت الافلاک در دایره صاحب او سوالان عشق در آورده
 تحقیق که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل
 بهین بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل
 جهان چون و میای است که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل
 که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل
 ایمان بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل
 اعتقاد بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل
 در کشت و انجاست که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل
 را بستم حینهم لؤلؤه مشک که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل

سکر می ست
 یعنی سر کشته

آنان جمع است

چون پای شعاعش در سجن لکن مقبله ناری و انجاست که طایر با
 آورده بجان که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل که بر سر لعل
 یکسان ناطق انسان از دلبستان مریت و افتخار بر سر لعل که بر سر لعل
 معرفت راب دند سنی و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 حرف دمان جرس که کفن در دانه صاحب نفس پس تو فریای عزیز
 باین هوش کوش مرانه کوش که کوش مستوری چنان بیام داوی
 زنی که بلاغت فواید لغت نازی که کوش که کوش که کوش که کوش
 سلیخ کیش و این شعاع سوس غار از دم عیسی چنان از و زنی
 که شعاع فرغش از عجب فانی بر دهن چون نهک مشک ان
 نافر غزال حق بیابان در بیان بر و انداز در انداز چون زبان او
 نقل بهر و معنی بر از آن فضا که در در بابات میخدی و غزالی
 و خطه کوی و در کنار میخدی دم از زلفات زنی که باید
 سخت بجای با شد خود هر ده در لای باشد باید چو چکا
 در بر زنی عزیز لعل که خاک بیزی تو طبع کلام را این
 اشارت نیست که اگر چون طوطی خوش بیان زبانان را از ریط

باز یعنی روضه

آن خند آید و

در لعل نایب که چون عباب شراب قالب بقی کرده و این داغ غیر ترش
 آب در چشمه که چون سود چشم ترش بود بر آورده و بر کوی
 کوه این عقد علقه کشتای در دلی طبع است که در سوخ نخستین
 روح الحیرت بلقیان که کلام معر فوم اعلمکم سقایه الحاح و عیان
 مستحیلا حرام کن امن یا الله و انوار مشعرات بر این که تمام
 مشعرات روح و افغان موقوف عرفان کشته چون خلیفه عایق
 امیر المؤمنین بر سر خلافت قدم خسته و بیان بلاغت شیان کلام
 فکشتنا غنای غلظت فیه که الیوم حد بد مشی است بر این که تمام
 جهان بر فلک بود که کل بر کل افق هر شام کشید جزای دینه
 فیقال عقد ملا فیل را بنفش بیان نکشید و در کوش نشاند
 سیل روانه بیاد که بلذات او را دران دهد خد هر چه بر کوی
 آب ز آیات و منلش نشان باب باب رهش بر تصور نشاند
 کوه کوه اندیشه چون مرغ هزار دستان زبان همدستان کوه
 سکه خوشی در زمان بیهوشی نیست و فی الحقیقه این فعال
 طوبی مثال اگر از سینی سخن آید بر سر کاه از آن به کانه و نفق

کمال معنی

سلاست و بیانی نیست و شسته خوشی از جای این شکسته مال بود
 و یکد از کاهن مال قال تواند و اگر چون راغ در عمره سخن لنگی
 تا چون کلافت نگرفته اند بند مسکوتش بر پای نکره سکوتش
 جن در دام خوشی نیست پس هر آن عارف که نقاب از رخ معانی
 بر آید و معرفت کند و کجاست سینه خود کند و در کج خول و لطف
 نوبل با مال ظالم جهول کرد و توغیر از در عرفان در او قرار نگیرد
 امر معرفت فشر برده آورد اما افت مندر و تکرار قوم هاد حق است
 من استدی فاما بهتدی لنفسه و آنکه منکر بعد کلام بینی
 در صورت نوعین منکر و در دیر بکند نهی منکرش کبر که است
 انکه از صولت لغوی **الحج** در جواب ممکن خود از افسانه
 کوشم زبان سکر کار ساز العیاد اعتبار در اقرار بصدری
 بر خاست که هر که چون اعلی غوطه در مونس جگر بنزد رسید
 معنوی جگر بار نیست و هر که در غمخانه داوری چون
 در در در غم جانگی جزایه پس از غم از هیچ داهی خبر ندارد
 ولیکن فرست مخالف نو که بر یک و یک و چون چنگ در کوه

مکرش مال

در کوه مال هذا و افق دایره از نغمه عراش چه شوق و حصار و
 نشاود خای فلک که عرب و عجم را چون فی بر طای طاق صکر و بده
 ننگه دل عسافران قال هی و لونی چه در ذوق عریض که بخت
 هر خسراست ای درین شیت خون مرده است شرح مطول
 محترم که م فصلی تازه بنشیند و شیل و ناز که چون درین جوی
 دونه مشاطه بچی و حواس من مجنون سپه پلاس را قوت
 سرنجه مشب بر تافته و در ساخت بود جان زده باق ختم
 مود یانه که هولت یافته مرا که یزدان حوادث در دنان درین
 فلک استه چکو نکر هر سخن از صد لب فرودین و خیم بر
 بخت ملال سر بر دهنی بلال خیال بخته پس چسان بر
 داوری بازان سخنوری لب کشای مرا که قتل جوی کمان کشته
 دیگر چه کمان در میدان انشای فارسی افشای فارسی غایم
 که لب فارسان فارس و عراق بر لب جوی منی بخندند و بچ
 دوی بر لب تازی با تازی سسلان لغت تازی در آیم که
 علامت جود که کردم به بر نفس بند در شرم بر عجم از طاعت

از کوه مال
 معنوی و لونی
 کبریت در دست حالت بود
 دیوان کبریت در دستان

در سر باید بلام هین نقد سال کنه آید کنج عزات بکا که کانی
 کن قدیم چهل داو و اما چون در کج از و یکد از بر از نتایج بیعاری
 دیده با چینی بار کانی چون باز بیکر اسب جهنده در میدان کا
 باز بیکری در تفرقه و شود در حشت در حمله بیکر آن کج طبع در انما
 که حصام خون آشام در غلاف احتیاج مرده است در کور و فرج دل
 عاشق بر آتش شوق بی نغمه مال که با نیست شود **ش** نایاب و
 نا که تیغ از غلاف جگر رساند و مغیر بنای شرف چون برهن
 آید از حبیب سنگ بکین خلد شمع پالانکه تا آنکه روزی نظار
 بر تلخ فرج بعد از شدت افتاد که چون برج دو جسدین در
 شطری از منقلب و ثابت شدت و جامه مدح بود و چون باران
 دویق بر بلا درک تاد که شکستاش با درک کردن موافق و عا
 جدال بر هر کالیش متقی و جوی بعد از شدت و هر سر کین شستی
 متعین راجع به حد از معوی و لیکن حسای بود بحر از نیام
 و شاهی برهنه از تمام ملاحظه هر چند که فرغ فاضل و جوی
 شهرت افزای که هر جوهر است و شاهد خوش به نوا عیانی

مغیر بنای شرف
 بالین جوی کند و نغمه

جلوه و قابلیت سینه **ش** مت جانم سندان کشید و روشن بر
 کسر را چه غم از نیست خند جامه من فاما بهتدی طبع بحر کاه
 ایام خاکشسته بآن سراسر است که اگر نه خای سر کشته کان نیل حیرت
 در بیک تر فین و عصای انو که علیها اعصای هدایت بدست
 ارادم و عهد و خوشی کل سنبله مال که تحبته نه توشه در این
 فرم من از این کتاب بر سیل انجم و هم چنین از کتب و روایات
 دیگر جمعی برهنه بیاان بر بختون قصص را بجهل عبادت و حلیه
 استعارت چنان تر آیم که آهو چشمان هریم نان بر عسای علی
 جلالش در دشت خیال آهو صفت شود و حست نمایند و عا
 نشینان قصه شیرین اعجاز در آرد و جوی سیرا نش چون
 نقش تیشه فرهاد در لباس عریانی در آید **ش** متوفی و
 نطق آفرین شفا بخش دهان نور دیتی بکام تو شهادی کتم
 از میان جوانکست لیسند ز بانر دهان کباب سخن را کتم خوشه
 خاک نسودن که چون کایم فلک خیال نقش بندم شاه حالت
 که درین کارگاه میبود تاد بپشتهای تاد هر خواب خود ارف

مغالبان

امر ان الكهنة طه طسمين حق
الحم سالك في ط س ن حاق

[illegible]

خود گفت بیدار دل در دشنام بسجده بشیوه تیمار من میار
 یپرد انت و بشهدت و بدل در ۳ شربت دنیا را کم می شین
 بساخت اکنون سر و دست که نه های اوج عطفوت سایه
 دولت از سرم باز گرفته عینا تم که در عافان و با عنقا هم
 نشانی کشته یا از هک دیده چون کیس میا نهان کردید و چون
 مرا جنت سیاه سلب بکسر و سبل دیده تر شده عالم بصوت
 نوعی و هیولای ماهیتش نمودم چنانکه ان نام نسب بان
 ی پسیدم می گفت تا بانام و نسب من چکار من از دوا خانه
 حکیم علی بن طلاق بهر همیان آمده ام تا هر دم راحت بجراحت ^{سلطنت}
 کلام شاه زاده کان بفرست مقام و تعداد و صاف آن نایب
 در نظر خیا نشان آشنایا نمودت خود تقوی خودند که آن
 شاه غریب توان امیر صل و نشینی مسند ولایت بود اما
 ادبش بیایی که در روز صلح حدیبه آن منشی صحیفه
 لاریب چونه حسب که هر سید ابن صحیفه عهد نامه را دید
 طعن مویش خود که هذا قضی علیه محمد رسول الله ص

سیدان زده

سهل این عرو که اسهل اجا که قریش و اجهل عفا ریت جهل و
 طیش بود نفیر غضب از من خنجر خنجر طهر بر آورد که کیم ^{بجای عقل و خطا کون}
 ازین نامه مک باید نمودن دیر که در صلح نامه مرا عان شای
 طریقی شریست تا و نیمه هر طرف تواند بود و حال آنکه
 ما قر رسول خدا عیدانیم سید انبیا شاه اولیا را بمحکم
 من بوده امیر و د شاه مرغ نشانی صفا ای فرمود که اگر نکشت
 بر آنکشت و فرزندان منم و عقاب قوی پنجه در زوف اوج را
 در عقابانی بکشم توانم اما توانم که القاب رسالت را ازین کتاب
 که باب سکوت صلح حکم با بیت محو تا بمجلس حضرت رسالت
 به آنکشت مبارک خود آن کلمه را از آن نامه عوف بود بکلمه
 محمد ابن عبدالله من این کشت اما طهارت بن بطریق که فرستاد
 لعرب من اندیشه اش از لوت مدلس صغار فضلا عفا
 عن الکبایر چون دامن فروغ من از آلاش ظلمت منتره
 بود و برین دعوی کدام شاهد عدل از کلام حق قدس
 که تا بیدار الله لیل هب عنکم الرعبا هلا لیت و بظهورکم

از آنکه در آن نامه که در آن
 از آنکه در آن نامه که در آن
 از آنکه در آن نامه که در آن

تکلیف اقا عبادش بعلوی که در شب به ادای غارت کلیه اموال
 قیام نمودی و قس علی هذا سایر مظهر منه بتواتر سید کردی
 در معرکه چهار خطا پیشه باقی قس جسد تیر کاری در جسد هاروش
 زده بعلان کشیدن تیر پیکان چون پیکان کاهل از طریق رجعت ناهل
 و چون اهل خیاقت از دست قدری مرقد مگاه بماند و چون طاقت
 کشیدن پیکانش از تن نبود حضرت سید ابرار چینی فرمود که بکن
 قایم ام نماز بندد که در آن حال غرقه مجرب است بجز عیادت
 در عروج خود از هیچ دودی خبر نداد پس در وقت غارت پیکان
 از جسد مبارک کنی بیرون کشیدند بنوعی که اصلا خبر نداشتند
 اما لطفش بر نمی بود که روی غلام خود را از دوسری
 چندین نفوت ناکرد غلام از غایت جهل مرکب چون مرکب
 صاف از راه صواب سران زده در در جواب جواب خود نوشت
 سیدان که در آن نامه که در آن
 کلون کشتی امیرش لالای لالای فرمود چندین نکر ادعا
 من بشنیدی غلام گفت بلی حضرت فرمود پس چهل جواب می
 دادی گفت تا زنجشتم و ام حضرت فرمود من نیز بهر غم

هولت از فرود آمدن که هیئت سیلاب و سوسو سرش در جهان نایک
 طوفانست ترا از مال خود آن کردم اما بقیش همین که خود در آن
 باب فرمود لو کشف الغطاء ما نردت یقنا همین شاهد پس کراول
 شخصی که قدم در دایره اسلام هشت و استیلام آن و کن اعظم
 رسالت نموده آن جناب بود چنانچه حضرت رسالت فرمود که
 ان علیا اقدم اسلاما اما حدیث محمدی که مشرک را در معرکه جبر
 بجاک افکند و بر سینه اش نشست تا سینه اش را از پیکر نکش
 مثال جل سازد آن شقی یعنی آب دهی بجانب آن حضرت افکند
 موقد ناد سعیر کردید شاه شیر دل از سینه اش بخوار است
 روید و بکشتن بکشتی آن سرور زو و زبان و آموذ اصحاب
 چون از مین تاخیر بر سید الله حضرت فرمود چون مرا غریب
 از قتل این مشرک مضرت است اما آیهی ترا ناسی نفس
 اما و چون بسبب اقدام وی بر چینی امر شیع در عرش بجای
 غضب من همچنان نمودن خود استم که مدینه دین بابی تا بوسنا
 احباب را بدزدان قیاب مکتد سازم امر دکر آن غضم

فوق نشت خالصا لوجه الله با قامت حلا قتلش اقدام نمود اما
قتلش بفاصله بود که از طرف خاصه و عامه بتواضع رسیده
که در مدت عمر هفده صاع شهر تغذی فرموده و یاره تغذی
به تحصیل قوت بارها میگذشت که مر آن قوت همین قدر قوت
که پشت مرا بعبادت حق راست دارد کافیت اما نصرتش
بنوعی که در خدمت سید کائنات و مرام اهل بیضه اسلام
بنفیس و مال چنانکه در کتب مبسوطه مسطور است مثل در
بدن جنین واحد و احزاب و خیمبر و فهران و غیر ذلک
نقلت که در روز جمع قبل از ادای الصلوة من در روزی
با در روزی اهل خلاف هفتاد و شش خطاط تن در داده غافل از
احتیاط بود حضرت رسول نقلی را در صحن داخل شدن
مسجد چون نظر جوید در وی افتاد از آن شغلش منع
فرمود که تا صلوة جمع منقضی نشود جمع مکلفی را **نقلت**
از کتاب کتب حرامت و حرکات آن از قبیل ما اغنی عنه
مالک و مالک کتب طبرستان در بیان چینی و ترک این شغل نما

ناب

تا جامه املت را مقراض جزای عمل با نام دنیا و دیده حضرت
رسول این بگفت و از وی بگذشت متعاقب و صحنی و قی
او در رسید اینجا با نیز مرد خطاط را آن شغل منع نمود
خطاط در جواب گفت با آنکه رسول منع نمود من سخن او را
بسمع رضا میفانم و دم حضرت فرمود هرگاه اطاعت امر
خداست ای و مع هذا سباهات بدین مخالفت کنی بینک مستحق
قتل پس دست آن شقی را گرفته از دکان بگذشت و دکان او را
دکان کشید و بیع آن بکون سرش احباب بحر خون ساخت
اما نقلش بنماید ایست که آن سرور را جاده چیل بود که بچرخ
شورش آنکس چشم آمو فریض غزلان چن نشاط مسلخ بود
مجنون که فتدی اگر نه زلف دراز دستش کند کردن و شای
کشتی کسی پای داشت بجای نشان را در حلقه ال نفس قدم
ندیدی زده زلفش از هر سو حلقه در کوش صدف غازی
کشید و مردم چشمش از هرگاه حباب چون سپید آب
بر آکشی می شناند مؤذن حضرت رسول که هر بامداد اوقات

خمس که جمیع اعلام حلوه برده دهگاه آن بدین پناه حاضر شدی چون
مهر در راه بسته زلف آن آشفته روی مقید دیده بود هرگاه
با آن کین میگذشت که امیر بن بکری وقت نماز است و شرح نیازی
بقیله رویت دور در اند الله که دست قوی بفرقه عشق بیای که مر
دست انشای کلدسته تعلیل را چسان از قارون بپکری
بهرشته در آورده القصة تا مدت یکسال مؤذن دل یاخته که چشم
سیرمت یاد سر به مجور و محنت داده بود به فرقه عشق ز منبر
میسرو و کین در احفای آن میگوشت تا آنکه عاقبت از کجایت
مؤذن بشک آمده و من خجانی با بعضی امیر و سائید حضرت
امیر فرمود که چون این مرتبه بر سر سخن آید بگو من نیز ترا
دوست میدارم صلاح چیست کین چون من در عاشق دم
از محبت زد مؤذن گفت امیری و اصیری ای یوم یونی الصا
برون اجر هم بغیر حساب امیر آمد چون بر حقیقت جوان
اطلاع یافت آن کین را در زمان آن ذکر و بعهده مؤذن
در آورده اما سخاوتمندش بسیرتی که هزار ربنده از مال خود

آزاد

آزاد کرد و بسند صحیح رسیده که سالی که خون سایلش از او در
طبع مرده بود دوی زنده آن قبله حاجات عرض حال نمود
سرو و اصغیا بقبر فرمود که سر کینه نقد بینه را بکشتا و شای
از آن متاع غرور و بدین پیغام افش دین قنبر گفت با امیران
ز دسر خشم سرخ و سوزانم یا از دم سفید بردوی
محنت سفل آب راحت مآم حضرت فرمود چون هر و جشن
دو نظر محنت وزن سنگی بزار دهان به کرد و سرخ شرح
عشق را چاره جوی که بالمش سرش متک خاره نکرد اما
کرامتش بکالی که عالم از معجزات خوارق عادات وی علم
گشته تا به کرامات چم بسند این دو آیات اظهر من الشمس
است و او این من الامس است که در حرب صفی که بقی
موافق و مخالف جهش شمشیر جل و جمل از خون بخونی
شدند در آنجا که شاه شیرشکار شیر مادی شیر لاری
چون جوی شیر از قصر دماغ روان ساخته و
از آسیب سم اسب چنان تر لرز در کاخ فلک انداخته

که مقرر می شود چون نقطه موهوم در سطح فلک زمان شده است
بخش چون فریضه ظهرین در مملکت فوات دید از دست
معجزه بشارت بشکایت اشارت سر مهر یک نذر و از کربان
مغرب بجلوه قهقری آشکار کرد شاد ولایت بعد از دست
شمس غار ظهرین را با جماعت اما نمود اما هدایتش نیست
بسرگشتگان وادی حیرت بختانی که چرخ نقش هر قدمش
چون مهر در دایره نصف النهار تابنده بود و صدای
دعوتش در خون یقینی که سرنگان نعت ایمان را چون نصیحت
نبوت محلی در افکار جهان مشتابنده می شنیدند افروز
انجمن هدایت کربای بر هر چه کشف خیر ایشرا نهاده که بقای
بی بهمان از غزوات کعبه معطره در انداخت اما شرح منا
و محامد الحضر که آن آفتاب اظهار است و از مهرش در
انهر و بتواتر و تبادر در کتب موافق و مخالف معلوم
مستوفی است و دیگر چه حاجت بتقریر این کثیر التقریرین
متسلکین صراط حشیش اگر بجلایه صفات مبروره مزبور
نقد

متجلی باشند هر آینه در دنیا و عقبی بختا دور سنگ روانند
بود و نا بعد از نامی از یضایق مهالک و حیایین مسالک
بعد از هر شش به فرج و لبس هر تلی در جی از مرقاب عنایت
و شکات هدایت مشاهده خواهند نمود و پیش از آنکه
در عالم کون فساد افرازم عباد در روی دایه که هر یک از ایشان
بصفتی از صفات مذکوره مستحق بودند و تجارب و روزگار شهد
کوار بعد از انوار لعل از جاز و غریب راح راحت پس از خطبان
صلح خار در کشته اند در هر پای از ابواب این کتاب که بلطف
اساس فید منده و حکایتی و روایتی بر سبیل انتخاب درج
می شود تا از غم فرج و شادمانی نوشه گیرند و از بحر رحمت
و عشرت نش خوشه چسند امید که قاید توفیق اهدی حدیثی شود
در خورشید آورده و ساقی فریضه شراب کوشش و وفرا در شش
و هو المود فی السنداید و الرخا و قاله الاصلح من ظلاله الدیبا
اسک اول در صبر صبر یعنی تحمل سنگات است از روی
رضا و بصوص قاطع کلام مجید ربانی و احادیث حدیث

قاید بختی

برای که صبر در دنیا و دینی و غیره بختی بعد از شش نیست
و اگر آن فواید اخلاقی بیان کنیم قیاسیت چون این دنیای
طاهر بشیر و زوایا و توفیق آنی حالی از سوانح رخ و البته
پس از آنکه جنج و شکوه از مسرت حال و شاداید و روزگار و شاد
بتجسس کاس تحمل و اضطراب هر آینه در دنیا و دین آشنایند
چیزه سر شد در عقبی باعث وصول بجلوه کاه غلمان و حور
حواهل بود و در آنجا صبح و آدست که در یوم الحسان
ساکنان خلق چنین صاحبان را در مقام رفیعی سنگین بینند
این آرزو لب گشایند که کاشکی در دنیا اعضای تن ما را بقراض
شهره شهر می نمودند و ما را در آن بلیه میزدان صبر بر جوی فرستیم
تا اکنون بر مسند قرب صابران نگیری زدیم و مناسب مقام شرح
حال آن عاشق جو مسوخته است که تابیای رضا در دامن جگر
بوصل معشوق بر رسید شعر که اول حدیث عشق اظهار کرده
و نقطه مرکز جوهر کاشته شعر انعام که معنی آن صاحب تادخ چنین
فرج بعد از شدت چنین روایت کند از ابو الحسن ابن سیمون الا
نقد

که عاقبت و در پیشقی طایفه شده و در حال که مثنی بن مقتدر
ظفر بوده سال و سی و هفت مرتبه مقتدر در بغداد بقدر
خی آمد حب الامر خلیفه مزبور شغل کتابت روز نایب جمع
و خرج مثنی در عهده من شده بود و من نیز چون بادم
از شوق این خدمت برخود بالیده و بویای قدم بر پله نای
مورد و ولت دایم شعر بجای خود که مکرر فراداد این شوق چیده
بر رخ مجرم چو آب در غزال اتفاقا چنان افتاد که روی ناپی
که آهای کینه چنکی مغنیه بر سبیل تجارت بشهر د آورده و در
همسایگی من جای گرفت و چون صیت حسن آن بت آیدری کرد
حسن مو تش بلند آواز و تر بود صد هجره مرا آواره بر معن
عبت داشت من نیز سلسله جنبان عشق وی کشته سر کشته
دور تسلسل حلقه چشم و جی زلفش ما ندیم شعر در حیرت
از تسلسل زلفتم و در چشم این صفت را مطلقه بسیار
مشکل است الفقه چون تیر عشق آن شکاف کن و ایرج کرای
دیدم از هر کاری دست کشیده همه روزه بادل و بخور دیدم

نقد

صحت وی جای گرفته بر صحت در از کل شکر کشید و
میجویم آشوب چشم نیز جود به نظر فرست تقریر من حامل خود
یکسری یک زنجیر محبت را بگردن گرفته هوا در دو کفه سرب
بیک مشاهده باین میجویم شکر بالایی که بود به شکل شاهین
بر شکل دو کفه اش دوسری خوار خود خطا چون
مکذرات شود به یکسری چون دیدم که دلیل جنون مرا سرب
نیایان میله در دال شهر را بدلیل طبع و ذات خودم که میزد
خواجه آن کینز رفته و قیمت وی را مشخص نماید دلال بعد
از سعی بسیار خبر آورد که ملخص قیمتش سه هزار دینار
که هر یک تندی از آن یکمقال طلای اعراس و یکسری ازین طلا
دانی نمیشود پس مقنن ای عزیز اگر مرا باز در این
صلای دلی ایضا افای زود بشتاب که کشاد سر کسری
از جنس کساد پیر هاند و آرد کنعان احزان با یعقوب
صبر ایوب پیش گیر **شعر** چون غنای لب به پرواز بند محفل شوق
که تا کشادن در میرسد بهار از دست و چون جمیع جرات

نور

اموال من از قسم ضیاع و اسائن البیت و حیوان ناطق و
صامت بعد از آنکه در معرض بیع و بابت عجب بود که
و جرمش وی نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطه کینزی
که اوقات تمتع از حسن وی چون هنگام حیثیت کل پیش از بیع
دردی نیست نشاید که همچو سیلاب با نذات انقلابی قتل
شدن و چون نال فصل خزان برهنه از برك و نوا چشم کمر
باران و کسری یاران در وقتی **شعر** هر آنکس که وی نقد شود
دیدن بقایان بفرای دولت رسید پس همان بهتر که این خیال
خام از سر بروردن کرده به اندک صناعتی دختر جمیل از دود
مجد و شرف بقعه نکاح در آورده این و ساوس شیطانی که
عمرک هوا جسی نفسانی است طلاق باین دم و اگر احیاناً باز
خسری انگار کش عشق حکم شمشیر آن تراک میر کبریا بر تارک
صبر مجری سازد و داغ سودای این سودا چون سودای
حیوان بر سرم سایه اندازد و نشاید که خرامه را کسادی
بازار کشادی در شش و قیمت افکن و کعبی هر صفت

پاره نقش کز نه **شعر** مایه یوسف نباشد در دوح باز عشق
جبر کن یک لحظه شایند دیگری پیدا شود پس شوق و جنون مرا
بدین خرافات در برتم آورده بگفتند از تنهای این خیال پای
به امن جبر کشیدم تا آنکه باز طلایم بحر موج عشق هر چه
کنند کردن جبرم مسافه چون که آب تا بقعر دریای غم غوطه
داده **شعر** شش اختر قو عشق را خوب کو یا غلظه تشکسته بر سر
چوب این شمشیر فوی بدخشم دارد ده بر کباب دل چشم
القصه باز بر سر مشور سخت رفته آم در دینال آن آهو
چشم بچست خیزد آمد پس دلال بان طلب نموده پیام را
که بپندارد صاحب کینز و در هر قیمت که دینای اوست
کینز را به بیع در آورد که تیغ ملامت مرا ز بان دعوی و
مشاهدان مصر بادست و اووی بریده پس سر دلال شمر
خواجه رفته ضربه باز آورد که کینز را مقتدر خلیفه بصل
امتیاز از مالک خریده بچشم سیری خویش فرستاده **شعر**
جبرم تقصیر اسفل اینست مرا چون این موش قبیح سمع **شعر**

چون از کز کز کز کز

شع تمز املا چون قافوس خیال کرد سرکش و بکشت ذامت
فیل ملامت شاه فرستم با در عرصه حیرت مات کرده **شعر**
بهر کس مده طرح رخ زینهار و شوق غافل از هیچ فرزین ملذ
که باز ندم در عرصه دست بیک فیل بند اندو صد دست
در اقل حال که اختلال امید و بیم چون ارغ دوسر دل در نیم
در کشاد کش دامت عالم بدینمول بود الحال که بشده ام جز
این نیست که تکیه بر پای خود ز غم چون پای قلم چگونه رفته
بیرون نیاورد سخن مختصر ز ادب و ناز و بادل افکار هر
به مجلس متقی کا حاضر میگردم فاما سر بسته کار ز دست
داده پیوسته حدیث بی رید بود و نامم غیر مر و طایف
متقی از موجب اختلال عالم باز به رسید دیگر گمان اعمال نین
قصه مافی الصیر با التمام در رشته کلام کشیدم و بهای
های بکریم متقی چرخ طفل خفته سال بود و از دل های
سوزنده کان را بیکه کبابی بمشام امتحان نشنیده بر کبریه
من خندید **شعر** زین شعله که سوزندم بر بند کلاه

شع

همه نمود در شکر خند و هر دونه بتقریب مطایبه و استخوان
 مست خنک بر زخم نا سوزم میریخت بلی طغان سوزخانه
 جشن و نشاط از شوره زار الم خشن بساط چمن و صیان
 سرای لهور و لعب را ان الفت قبیله عشق چه آگهی **شکر**
 صدموی بچشم ان مرهم که شکند بکمانت که مکر مشق خبی
 بر در باست پس چون سوز عشقم را روز بروز زود
 باز و زیاده میشد و قوت سر بجه صبرم ناتوان متقی را
 با وجود آن کودکی بر عالم رحم آمده شرح دد مرا بسته
 که مادر خلیفه بود عزم عوده که این حکایتی را بتقریبی
 با خلیفه برسم اظهار لب کشاید که شاید خلیفه بشود عطف
 و جودت مرغی داشته چاره داغ ستند بر ابرم وصل
 به نماید سینه از آن سخن روی در هم کشید کوفتند
 دین خود را چه گونه تکلیف تمام که تمنع نقای این خود
 اعیانی را بر خود حرام کن و دل بجا اصل کاتب اعمال
 سینه را بدست آورد اگر ابوالحسن را چندان پروای

فرمان

خدمت شما نیست خلیفه را بگویم که وی را این سخل عود
 خوده مهش را بد یگری رجوع نماید و زبان نوا سازی
 قصا در تهینش بدین ترانه لب کشاید **شکر** صبری بدل
 هوش لب نیست ترانه بیخودی و اجیت تر خوش خوری
 دانه لبی از خوان نصیب بر غیر و بر دیگر دعوت
 ترا ابوالحسن گوید که چون دیدم که مزاج سینه که رکن
 اعظم دولت خلیفه بود از قصه من متغیر شده من
 از بیم عزل و غضب ناچار دست در سلسله تحمل
 زده پای بنجی دامن در سچم و دندان بر چکر
 صبر هشته مشرهای دل از گاهی مرده در جدم و
 بجد و جهل تمام بلوازم خدمتکاری سیوه جان
 سپادی مرغی داشته تدارک خدمات مافات میفرم
شکر کفتم بر هم زخم دور و زنی غم ساخت ولی نشا
 ایام روزی بخاطرم رسیده که در کلبه غمگده خود
 شمع افرید بر آتش کشته مجلسی از مطرب و مفی

زبان خوری

و ندیم و ساقی ترقیب بهم و بیکه اب ساغری که در غم از دل
 پاره بشویم که تان بسویم پای الم قدم کشاید القصه مجلس
 لبین از ستاده و جانانه و ساقیانه مستانه آراسته تا
 بنجام شب روز را بعیش گذرانیدم و چون شب درآمد
 و مجلس از اهل نشاط خالی شد خیال نغمهای آن را بزم
 چندی که هر ناخن اصولش مضارب چندی بر کبای تنم میریزد
 شغل خوف از رختن دلم جاری ساخت **شکر** شد اصول
 هله در دایره عشق در دست که چه مرغ در اینجا بنوی
 دم زد در میان آتش و آب و بیداری و خواب ناگاه
 شخصی از روی شتاب حلقه بر در ده و گفت زنی
 تر در لب کشاید که از نزد خلیفه می آیم مل از استماع
 این حجه هایلدهشت بر دهشت افزوده با خود کفتم
 البته خلیفه را از قصه عشق و بی ادبی من آگهی حاصل
 شده و قصد نیاستم دارد پس دست از جان شسته
 و دل بر سر نه خادم و چون خادم در لب کشید چشم

از زبان

بر مشران افتاد که محل و سر نشین و بار هاد که چه خوا
 بید پس یکی از مرجم ایشان گفت ساکن این محل اهران
 کین چندی تو اهره ان نیست که مطلوب تو بود خلیفه و در این
 دیگر و این اموال که در نظر است هر قور ستاده پس اسباب
 و هر و کین را بد و ون سرای جای داد نذر شد چون
 مرا چشم بر آن سر و کل اندام افتاد غم اسیدم چون مغز
 بادام در شکر غوطه زد و چون حلقه سراز پا نشاختم
 اما آن دلبر سر پا ناز را چون چشم رویاه باز بر لب
 مجلس عیش من افتاد بر سبیل طنز گفت که مرا بیوق
 همیشه لفظه ماحضه کباب جگر است و ترا ساغر لب
 از می چون خوف کیو **شکر** من بیوقوف شسته ام در
 د عالم آب به منت جاست اکنون لب بر لبم نه و شرح
 قصه آن باغ بشو بد آگه چون سینه را از قصه
 سوز محبت من و تو آگهی شده روزی مرا
 نزد خود طلیده ان حقیقت سوز نهانی ما انتفا

صبر عیش و نشاط

خود را که سوسن زبان چون نوک پستان لشکر مغلوب
در میان ملاعکند بود چشم اشکبارم از هر سینه
هشتری از سطر مدعای بیان خود چون سینه از عالم
آگاهی یافت گاه بوسه از هرل و مطایبه مفتی شک بر اجتناب
می فتنه گاه بر شعله نوید تالهب سوز نایه شوقم با
و روی نشان و از آن ماه که مقتدر تجرم سرای خود
بده تا امشب بزم خصوم طلب نموده بود امشب
که مرا مجلس صحبت عیش طلب داشت و هنگامه شربت
به نغمه چنگ و ناله سرود میر آهنگ گم نمودم خلیفه
گفت فلا ن صوته بنوازش در آتش معنی چه سرکاری
چه غوغا بود چند بن هم نمی از سر دشت بکشت چنگ یار
در کنار الم باد از برای روزه کار و من چون آن صوت
خاص هواده نثار نوازش نوازندگان هوش و سکون
توی می نمودم در اشتیاق تو حکمای محاسن بیکه در
افتادم مقتدر سبیل تعجب گفت اهل شوق را موجب کرم

از

در بزم نشاط صفت راست بر کو و کو نکرید در شلوارت
افتم من از روی سخن گاهی بسته خودم دیگر باده
دیده را بطوفان دادم **شعر** نیکو تین تین دود افکند
در دل سوز خار کوی کردی کار بسته و کز آن همه
از کوی من در خنده افتادند و خلیفه را باز از کوی
من و خنده ایشان تعجب زیاده شد که چگونه این
بهاری یکچون گلستان از خندان ساخت و این شربت
باز باز بشیوه بادی بگری چه اعجاز چاک لبستم بر کریان
هر لب انداخت **شعر** از کوی بی سرایت ماستد بخت
بجواب دفتر بیدار پس سینه چون خاطر مقتدر را
مایل بکشت آن غایب دید دیگر کتمان آن سر را مجال
مقتدر را سوگند بر ترک ایدای من داد و قصه عشق
ما و تو و مقتدر مات کن نشسته دامه صلا بیان خود **شعر**
قصه عشق را در هر خطی گفته باشند تمام بی غلطی
پس خلیفه بآلب خندان از من پرسید که سینه راست

راست میگوید که دست تین چنگ عشق باز کهای جان
چون چنگ در کاوشست یاد روح من از خیالات
سر بپیش انداخته بار دیگر که آغاز کردم مقتدر
چون از تونوع عالم آگهی یافت بعد از زمانی قاتل
بامداد روح گفت آيا چه شود اگر ما کین غویا ملازم
خود داده باشیم سینه شیوه لطف را پیش نهاد خاطر
ساخته بامداد قدم پیش نهاد که بامداد دولت
خلیفه همیشه دود از ظلت شام ملال بار من نیز بخود
که بشیوه التماس التماس نمایم که بزم افسرد و دود
مایل را از پر تو شمع وصل ضیا بخشیدن چنانست
که روح در کالبد صورت شیرین بر کو بیستون میدان مقتدر
مزی افروز باین اموال و این کین مقرر داشت که بر شران باد
که در تندر تو فرستاد و خود باین نغمه شربت شد **شعر**
نیک بد نقش روزگار بود هر چه کردیم یاد کار بود که
یکی بر دمان نام بر میشتی دهند ما دشتانم و هم جیتی

از

بوسه صبر چنانکه ابوالحسن را فرج بعد از مشقه در حال
سنگین و جبر بر آن اصفاتی را که از سوانح مجید داشت
روی داد **قطعه** باز آن **احسان** بقلبت که در عهد
پادشاه خلق از و راضی شاه عباس ماضی برده الله
جوان بزرگی بینا نظر دختر ماه پیکری از دودمان
مجد و شرف بعقد نکاح خود در آورده بود که مهر مهر
مهره دلهای یرقان غار چون زو مهر و دود الفی
عشق رنج ساخته و بگاه نگاه سنان جان ستان شرف
سر بر رکان رویی تانی چون کوس حباب از پای
در انداخته و با وجود سپاه جهانگیر حسن مصداق
بند عصمت چنان قوی بنیاد بود که در خیال خانه
آینه اش عکس غیر چون فانوس خیال در عالم کشکی
سینه می نمود **شعر** صورت و سیرت و قار حیا کرده حیار
در سینه اش جاقضار نظر شقاوت اش سپهر ستمگر
بهر کن ندش ما دستان ستم را بر هر آب زهر افی

بسیل منور

آنگیز نمود فلک را که سبک هر دم بدست بسی دل چو جام
بلورین شکست نگر کن که با هر کس از هر ص و آن چها باز
این کبر و حقه باد و بیان این زمر آنکه و نکی او تمام
لبک فرام بعنم حاتم قدم در کوچ نهاده در آشتای
قطع راه جوان میره بر ایشان سلوک پیرا کنه نظیر بر عرک
خمازی باد صباى نقاب کنای نظیر بر مطلع آفتاب چاش
افتاد و چون تیر ناکه هشت از شصت جست کوی هدف
دش بر سر راه نشانه نشست آفتاب تا شب و شب
تا سحر تکیه بر بستر نشست و تقم بنعم نعت جگر نمود
لبیل فکند باز بگلشن نوای تو رفت از کفش عنان ز پی
دوای تو اما چون به بقای داشت که حل این عقده
جز تیر نکشت که کشای هیله بر نال محله که هر ما
تقویدی از آیت آن کید کن عظیم بر بازوی اندیشه
جاد و پشته بندد دینار نه بدید که لاجرم عنان یکران
سرعت در بصوب میدان مقصد منعطف ساخت

در این

و در سگلاخ شقاوت و دوشب مرکب سعی در تاخت
تا عاقبت چنان همیونی چنک قامتی زد و بنیه چنک در چنک
در آورد و **شعر** کو مشی هم که او را در دین و دنیا خست چو نه
عاشق را دلایل متعابد است افتاد و همچو غنچه هیاهان
در کنار نهاد تا آن زال شیر نهاد دامن چهل و در میان زده
حصول مطلوب حاجت را بوجه مرغوب پیش نهاد همت سانت
و چون بیک نسیم بی غلزلک قلم در سسل و قصر آن سخل
در بیان عصر نهاده چون آن اختر در دین و دین خود را در جلوه
خانه آن شمشیر اوج عصمت جای داد هر روز بتقریب
بدان شمایری و نکته گذاری کشت الفت را قاب داده انوار
آهو فریب چشم را صید نام محبت نمود **شعر** چون کار عبا
دو دیک می نماید و دو کار را آنکه مارا اشک کلر چه کلر
ی کند تا آنکه رودی بقریبی در برزم خلوت به عبا زبان
بر کشاد که میا چشم آهو فریب را فرصت قرین با در کشاد
شیران بکشت نگاه بر فراک زلف بسته و دست طری قوی

بچه از انقضت در آستین کمره دانی بنای طاقت چون خانه
عکسوت در دم شکسته از جمله دین ایام جوانی خوش صورت
صاحب مکت که سر بر فلک در نیاید و لعل یارهای لخت
در لاله چنبر زلفت چو کبر به شسته کشیده و پیکهای کباب
جگر را بسنج مرده از شک شسته شود عود اگر تو نیز در کات
خسین و افرین عیان شمرده دل مسکین را بقوت لایعوت و صلیان
جوی از آن کنج خسری چسبی که نکرده **شعر** از قطره دین
اشک جهان آرای که پای بدامن زلال آساید از باد نه که کرد پا
نه نشیند تا آن دل غنچه کرمی نکشاید آن لب شور افکن چو آن
عقیق نفیس زن چنان سخن تلخ شنید باروی شربس هیاهو
دست در کشت چنبر ساخته نقش را از نفیس ملامت چون
خانه از نبود مشتبه شود پس کین از فرمود تا بصیرت چو
و لکد عمل مالیش دادند و از خانه اش چون قالی و خالی بیرون
کردند **شعر** حرف را هر سزا است دل به دور و دوا است
اتحاد آن سکس از لاسه رانده و همچو خاک پشته بود

نیم

خشم در چشم کشید الله او نیز مود یا نه که کین خنده لبه
بهرام انتقام صورت خیل غریبه بر صفه خاطرش نقش
بست و کیفیت این واقعه نگردی عاشق دل باخته را
گفت صلاح در آنست که امروز بدکان شوهر این عریبه
رفته یکوب صریبی دلدیری که در کار و کار اطلال چنان
نقش بدیع صورت بنیدد از وی ضربای غای **شعر**
چنان از هنر بود بندی بتار که حیران بود دیده روزگار
بکوشش تمام این را در دمساز کوشش کربانی که مرا معنوی
بصد حسن یوسف که آن شعشعه دیبای حسن زیباش فزونی
ان تحمل و موج از خال انبان کردیده و از رشتن تا کیس
فلک بود قلوب طیلان شب در نمود دیده چو خاطر شکل
پسندش سر بر قماش در دنیا و در چنان صریح او تمام
که موج هرگاه حیرت تماشا کش کرد **شعر** با که هر اشک و نقد
دائم در دیده دوست بهرمان از تحت جگر متاع دیک
دام پی یار آشنان پس هر چه نفیس از آن پیرا خیره نرید

من آور تا که چنه بر بود و تار و دوزخ آتش و سوزن کار زخم
 مرد عاشق با جری امر آن **شیر** قیام خود هر چه از آن
 بشنید بشنید کن شتر بچند و بان عجز و داد آن عجز
 عاجز گشت هر چه از دوزخ چاره نشان کرده قدم در سری
 آن سر قیام پویش نهاد و بر سم لایه و نیا از باغ تو نهاد
 نواز دمان لایه بران ما بشکایت و شفاعت بر کشیده آتش
 چشم آن هوا و آب و گل عصمت با بسیل سر شک فری
 نشان **شیر** زین کوه بخواریم چو راندی من نیز بحال ناقوس
 بنشینم و در هر چه چشم در عالم خاموشی خرم شستم نیز زال
 در مان طویل در آنجا توقف نموده چون بانوی خاندان ملکت
 شغل دیگر دید عاقلان اهل خانه آن صریح را در زیر سحیا
 مرد نهان ساخته از خانه میر شد و روزی مرد بر آن
 از جهت ادای غارت سحیا در آن جای بر داشت تا که چشمش
 بر آن صریح افتاد که مشتری با وی گفته بود که من آنرا بجهت
 معشوقه دانه خود میخوام از چشم روز در چشمی

بر

سیر گشت آتش ز نه واد بزم جلد سنگ سبک با جفت چکر
 سوخته در آوخت و سوختن ز بان در عتابش چون سوختن
 تیزی خود **شیر** عقل با داغ جنم خود از سر هم زد شور
 دیوانه شکم سلسله را بر هم زد پس آغاز خستیت خود که این
 وصله بدیجا چونه یافته خبر از این قیام میکفت که این جن
 بهر لباس معشوقه خاص میخوام و الحال قرعه این دلبری
 بنام چشم شهلا می خواند اگر چشم را از چشم خاند برنگم و
 چشمه حیات را بکل محال ملکات نشانم نام مردی از من
 چون مردم دیده موری نشان با دین آن صوفی کلبه را
 دست بسته مادام نقش را چنان از ضربت جوب مقشور
 که هر یک قطعه خوش ازین تان موی چون دانه مار صلی
 مردان فروشی داد و رخ لاله کونش از ضربت طایفه چون
 گل زعفران کسوت کبود پوشی آغاز نهاد **شیر** قریح نوشا
 بزم غفلت آخر میشوند اگر که دست می پرستان افلاک
 ستاره می بندد زین بیچاره هر چند سو کند مغلطه و این

کون از نقش حلیه این قرائت و عشق اجل و او با ش خبری
 اجنبی یعنی **شیر** ندامت و دامن عصمت من افلاک مهر اجنبی چون دامن
 مهر پاکت فایده نماند و حاقبت چنین مقدر فرمود که آن
 معشوقه با من بود و یکی از خانها ساکن گفته دیگر را بر
 وی نباید تا بحقیقت این خیانت کمال احتیاط می دارد چون
 نسبت علم وی به محل و شرق آن دو دامن تعلق گرفته بود
 آن معشوقه پای صبر بران گشود و در حصار اما استوار ای و مخفی
 آن استعدادهای صریح تحمل کردید تا غذای عالم بسایس
 و ضایع هر یک و فایا که این دنگ و ریب را از سینه شورش
 پاک برداید **شیر** دل جو کو هر لب را نکست و دانه که هست
 این غنچه لشکر که کجا بکشد و روزی آن عجز و مکاره
 بجهت بیغاره آن جگر خواره بسای بران در آمد چون
 چشمش بران کعدان افتاد آنوقت موی دید که هر تار
 از کندن زلفش چون سیم مازی کرد خلق حلقه زده
 و هر یک جگرش از گاو می سوی مرده چون خانه و غور

بیچاره یعنی **شیر**

بر خفا انگشت خاک دید و لعل شرین مستحق که از شهلا بستم
 قد در طوی بی شکر بخت اکو از موج افغان شود رفت
 هار طاقت انداخته و آهوی چشم شکار افکنش که از کبر سر
 خاک بر سر سپ چشمه ان کشمیری می بخت اکو از لعل شر
 کان بدو نشان کسب پداخت **شیر** در سار لاله کونش از رخ
 چون کف سر زعفران سنج سرو سهیل در طبع عروقه آفتاب
 برنگ بید چون شمشاد قدش برنگ خاستان غلطه زهر
 نسیم بر جان چون آن مستوره و نظر باله بران نظر نابان
 تال سحر افتاد و اینست که آن آفتاب صبر سر کید آن
 پیشوای اهل بشد بر جزا مسته و ان بصل عجز و نیا زبان
 که بر داند با بنوای شای وی آهنگ باد و مشتی جایزه
 هم سنگ آن ست جابره و دامنش نهاد پس از روی
 لایه زبان برین مدعا کشا که که هر یک پاک طیت صدق
 عصمت که چون باران نیان جن در عیان می چشم نکشاده
 الحال با ستاد خیانت که او ستاد عقل صودت آن خیال را

در آینه قصود جلوه تصدیق فراد شوهرم تیغ کین بقصد
قصاص از نایام انتقام بر آخته چو کشف این خایه جز بباری
رای طلسم شکست صورت نینداید اگر هم فرجی بر جراحت
شدیم کز لای اتید و ارم که در در و منته خلد بین صدر نشین
جمع دوشیرکان آنا انشاها من انشاء فیحلمنا هن ابکارا
کردی **شعری** ای چاره کی هن از چو من بی لطف تو غرق بحر خون
من دل راست امید ای ازین کام که پیش خیز بجاده اشکام
الفصل فی علاج من یترک فی نفسه تساوت قلب از پس ناله و زاری
آن مظلوم سیلاب مر جوشش تو از آن آمده پیش نهاد خاطر
خود ساخت که چاک که بیان فتنه را برشته اصلاح رفو نماید
پس نه در عالم دل باخته مرکب جهل در ناخته زبان بگوید
که بطولت را بایت افسون را فی بوصل ساخته ام **شعری**
عمری شمر حلقه زنجیر کرده ام آسان دل نکشته بجز شوی
آشنا ولیکن چون شوهر نسبت بوی فی اجماع بد مظنه شده
مادام که چاک شمت بواهی عصمتش را برشته قشره از دل

نورانی چو شمع

فهرست

فضیلت قد و دم و فوفا با سر قاست تو چو بادام دوغ
سرازد که بیان یک پیرهن برقیاد و پس صلاح در داشت کز
بیزان فتنه مطایره و نه من آه خبر نمای چون بنیان در جوان کوب
که متاع مرا حاضر کن تا امرت مطاع با سنگ جویای که کن همان رون
آن وصل را دست آویز نقد وصل مطلوب خود ساختم چو
آن جنس را ملاحظه نمود مرصی خاطرش نکشته روی از وی
بناخت من چون چنان دیدم در دهان آنرا واپس آوردیم چون
دکانت را در بسته دیدم چون آن وصل را بعودتی از جمله
خلد مر خود را دم که بخانه ات آورد و چون زنان خانه را
مشغول کادی دیده آن جریر را در زیر سیاهی از آن گناشته
بار گفت چون جوان عاشق من در بنان فتنه معنوی ماضی را انصاف
خود بنان انگشت تحریر بدندان گرفته با خود گفته هیبتان
آقای ای وای بی ای وای **شعری** هر هاد و اوست شد
اختیار دان گاهی بر پا و گاه بر سر نشسته من تخیال خام کاد
تا تمام عیادم تا آنکه که غبار غفلت از نظرم نرسد و در و صل

یافته و هر دلی که بصفت رحم تصفت نباشد درم سنان لایر
اناس از ملک و حش درم خود که پشت کما مراد و بحر ابطان
چون گمان غایب که رسام ادبیای چون غلب عقاب طبعی تحت
چکش خود و طبعی دل کامل و جامه چون جالی از جسمها
بنا به شایع خلا مثل از ظلم که صد اوست خود عهد مثل ظلم
مجدی بد مومست که بنا بر مدلول آیه که می و لا ترکوا الی
ظلم و قسکم اناد و اگر کسی بخاطر جبهت قبیای ظالم سوز
فروشد که تار نقش همسوس نادرش الهاد خواهد بود
چو جای آنکه بچیب پیرهن ظالم ده امانت و و در پس
آب هر دلی که همیشه در دار الاغلاب جهان بر کافرانام
و قاتله خاص و عام ریم و مهریان برون باشند و هوکده
مداوای علل و سقم اهل عالم برهم عطفوت
هر آینه در هر مضیق شدنی مفتاح فرجی و نصرت فتح
لباب عنایتی بر روی ملاش غایب چنانکه آن حاجی در
کر شده در این حالت روی خود **شعری** حاجی در کم شک و یاقین

غواصی از دیده لیل سرنگ سلب نموده عنان فکر دایم بقوه
کشد که خضر داهش از غول بیابان در خاک مالست و عهد شد
فرخته پیمایش از غراب داشت در و هشت که شمال در تارده
صدق کا بنایم را میخواست که چون شهر سیر و سوز و غم
با کرامت اوج صرم را غم آن داشت که چون مهری کل در خاک
مدلت کشد پس مرد بنان زبانی و نداشت از اعمال شیعه
کرامت من دلیا نوی و سنان و فتنه بصدر بان علل و ایام که
بازخواست خود و آمنت بوسه صبر و تحمل از جنک عنت
تجربت خلاصی یافته به نعت فرج بعد از سخت کام جو شد
اساس دهم فکر هم یعنی رقت دلت در عین میل وی
بعضوت و این صفت اعظم صفات صیوه است طلسم سوله
بجمله در دفع کلام می قدیم است که آلی بحر محیط قانی
بالتمام در اکتضای غم و نشت بد و کوشود و صحن رحیم
موشع کشته و مع هذا اجرای دهم این سکه بر نقد رایج
دار العیار سبع الثانی که فاحشه دیوان رحمت شرف نقان

نورانی چو شمع

فهرست

صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب شرفی از علم انبیا
در ای احرام شوق بر پیشانی هفت بسته برهنه حج بیت الله
الحرم بکشت تمام قدم در عرفات طلب نهد و بسجی کند تا اینکه
طواف آن قبله طواف هفتیم در آن روز و ثقیلی بریده کشاد
بشد دست عصا ز موی سر کان کشول بکف ز چشم حیران
و سوای ما محتاج بوقت سفر بیخ سه هزار دینار
در سرخ و جواهر در کسبه هفت و جواهر کسبه دایره
بسته که بمقتضای اهل الله الحج و حرم الله بشوید تجارت
سری داشته بود سینه حج حلال از رخ ملال میسازد
چون بامداد رخ و ناله یکتا در سم بر رخ زار و در احوال
ی باید پس قافله عظیم از خطه بصر روی براه نهادند
و چون دو منزل راه قطع نمودند شبی بصرای را
کنستان فرود آمدند مرد تاجر بر استراحت تکیه زد
و همان که خراش بر راحتم آن میان کشوده در دین
بایستی نهاد و فن بجواب داد هنگام نیمه شب قافله از بصر
بی

فی

کج نمودند مرد بیچاره بادل حیران بکمال انبیا من طبعه
الانسان همان زرد در من ل فراموش کرد بعد از طی
مسافت چون هفت آفت نیا غود نیا غود نیا غود صدق
داشتن را از کوه لبرین ساخت و قانون فغان بدین فضا
نواخت **شعر** جز باد مرا نکشیم ز کس در جلو خطی نینداخت
چون قادر بر خود و واقف بر سقراط نبود **شعر** ۴
به بقیه برون و بوی که همراه داشت راضی شده در آن
نای جز عمل لازم داشت پس روی براه و دندان
بر یک هشت دامن هفت میان در تابعدا داد و آنکه
مقتصد املی فایز شد و جماعت حج و شش ایضا طوایف
قیام نمود و آنجا بعد از شش شتافته روی غبار
آورده را بر سینه معطره سید شب بطنی و کریمه
انجدها علیههم صلوات الله الملك الاعلی سوده زمره
شکر و چون سنگی زمره سر شکر می آمیخت این بصر
تمام اعمال هر دو در بجای آورده چنان نگرید که از

صفحه
آفت

تشریف انشراح در دکن اعتقادش بر سر شد **شعر** چون
دست ستم برید نشی بر پای کوی یاد بر گشت و چون از
مسافرت حج و زیارات دل پر از غمت بشهر بصر آمد چهره محو
و چه معاش خفیه خراش نقد دل از ناخن تلاش کشته تا آنکه
در نظره اندک زمانی آگهی حیران که عیار آمده سیم وز
از نظرش چون نینجه کو کرد احمر تا بدید کشت البصده
چون برشته کارش کرد آمد و بر سر صبر اعتبار جز افتاد
عیار جشی بدیده اش نیامد در ملک کردی دکان طبع کشوده
مقطع آید را بدست دگر طلب داد تا حیران خویش را
مهره امیش را از ششده را بکشاد کسبه گرم بیرون آورد
شعر نه از روی رضا خود را اسیر نامم گم کند و نه
کارم که بگردن که به با افتد و چون در وطن خود را
تیر طعن قدر اندازان سخت گمان دیدن امریت
مشکل تیار خری هر چوب آخوری نکرده بار بر خربزه
فضله سفر سفر را بر حاضر فضل نهاد **شعر** کزین

و سکن

دوستان انحراف از حد و پس با نوری خانه را که حامل بود بر چرخ سوار
کرده قدم بطرف صحرای کشاد **شعر** بادبان زان کند سر افراشته
که بد ریاست در سبک بازی بر سکون چون نهاد لنگر دل را بر
ملذذ می خورد و یک چون اندک فرصتی مسافت قطع نمودند آنکه
شب سپهر فام صبر کلیم بر سر کشیده قفا طیاران که با نوبی جا
بر تارک سیر نهاد آن دو حیرت زده در قرینه رسیدند در خطر ابرو
آمدند قصدا در دخیل بر زمین مستولی شده و هم آهسته
انخطا طیارش این ساخت فرزند زمره اندوی بوجود آمد چون
در درونی آن عورت مزید علل دیکر شد مشتاق شود بای
که کشت که بدل مایه محال گفته سبب نفع مود فاسده
ولیت اعصاب صلیبه کرد آن شود دیده آن وطن آواره صینی
حکایت کند که در آتصال آن در انتها گذاشتم و در وجه خرمی
همی بیکلانه فقه داشتم از غریب و آمله بر کوه و برین آن
قریب در تلک بودم **شعر** هر کس که کشت دره قریب تو بایمال
چون که در جز مبادی کس نشان او اتفاقا راهم بدکان بقالی

اقتدار و روی شود پای در دین داشت بدان تقدیر کرد
کاشته شود باویکای شمع گرفت بان کشته در انشای قطع
باد و طایان یارانه بهم دست اتفاق در طایر غم و حواسش کردند
ناگاه باغ بسنگی در آمد ببقا دم و کاسه ام بشکست پس تقدیر
صبر بیاد رفت از غایت تحیر در طول و عمرین هر شادی
کود نه قدم می نهادم باز قایداد بار عنان مجسم را بگویم کشید
ناگاه سنگ در نه سر پند نام نهاد که شیر بشیر را از غایت پلنگ
خشمی بگریه حساب نمیکرفت تا آنکه بمن رسید و رخت را بدوید
من از چنگ وی بصل مشقت چسبیده در طلب آبیچون نجات
بظلمات دیکر قدم نهادم که تا که بکند پای پیچ سکندر دها پس
در آمدم و پستان ام بحر روح شد **شعر** قضا چون دیکتی کس
نشد نظر تا پیش پای خود نه بیند چون صور بلا را بر ملا
نشدیم به طاقت کشته بی هفت بند قاسم چون چنگ شد و شد
فغان چون طنود از پرده پیر نا افتاد پس عود دل را چون
دو بر آتش خزن هشته نفرینا نام در هر کوچ و برین فانی

در پیچیده

در پیچیده

بیا

اهل میثون ساز کرده و بر دهر سران جود چرخ بیوفایی ازین
شکایت بچای های میکشیم **شعر** چنانی که درون کوه در گذار
ما افتد که ما را هر وقت از نفس بپایندی بر پا افتد ناگاه از بجهت
غرضه نقره بگوئیم رسید که کیستی و از کدام شعبه که ناله بلند آید
در هر گوشه و مقام بگوین اهل منام به اصول و خارج آهنگ
ببخاید و خطی را بد خواب غوره بپهر چه آب دیده ات پای
سبل سیکه میکشاید من زبان ابتهاج حال کثیر از خندل خود
ان وضع حل آن زن بارود و خرج بکدم نقره ندامت عمر حرام
کلب عفو و جرات جبهه هنگام عبور مجبور باوی بیای
خودم مرد مخاطب بر سبل بیغاده گفت ما حاصل تطویل داشت
جز این نیست که بکدم نقره از کیسه هفت خرج شده **شعر**
آزاده مستوفت کرات مال اندست کنی شیشه بسی است
کردید و شکست بتوان سر کیسه بقا بقا در دم بست و
کشاد اتا سر کیسه بقا بقا بست من چون سهاجت حاجت
و جبروت و حرارت در کلام خامش دیدم داغ شهادت

بیغاده

بر جمیع سوز دل غالب آمده در جوابش کنم اکنون که کیسه بر
دو در کافه سعادتم را ناراج خود و دست فلاح طاراج
دولت از ناز که هتم بوده در طاقت در دار العز بخواه
کمیار آمده و کوفه من صاحب آن مکت بودم که در راه حج
کیسه مشحون بکونه گزوه و آلی که قیمت آن سه هزار
مقال طلای شده از من کم شده مع هلا منی چای لب و از فغان
پسوز ناصب و خشم و در فسخ عزیمت حج سعادت را بقا
نفر و ختم بلکه من در آن قدم در میدان سعی نهادم تا که بسی
بین القفا و الموه قدم کشادم **شعر** در چنین باز فلکند است عجب
غوغای مرغ این باغ ندارد خبری از جای مرا نبوده گفت
کیسه را چه نشان داشت من آن حرفی اجل بر نوع دیگر از پیوه
و طنر خودم چون طیر و صبی از شجره الفت رم کردم و رفت
براه آوردم او مبالغه پیش از زمان پیش در سوال غوغه
از عقیم آمد و در من آویخت و گفت با خدای که نقد حیات
در کیسه هر کلبدی و دیر هشته و ز در خسا و عاشورا

در پیچیده

در پیچیده

بیا

بیک خراش ناخن سرشته که قصه همان کم شده را بباستی
در میان آور **شعر** راست بر کوی قصه از هر باغ تابا اهل
شبابی از کدابه من چون ساله و میل در کشف آن سر
مفتاح سکوت دیدم چون کشف سر از جیب سکوت پرور
کشیدم و مشقه آن آن قصه بیان نمودم که پنج سال قبل ازین
کیسه بدین صفت از من در ضمنی از منزل راه حج که شغل
بیکرستان بود کم شده پس آن مرد در میان من از روی
تلفظ و تفقد بجان خود برد و عهده یکی از ملازمان خود
خود که بوی را نه معهود رفته عیال مرا آورد و در وسای
علا حله بجهت ما ترقی داده بلوازم شغل ضایقت و
نوازی قیام نمود و روز دیگر که خسر همان نواز را سپهر
او بخوان لا جودی فلان طوبی نرین مهر را از نعت ضیا
الباب ساخت مرد میزبان مرا بنزد خود طلبید و گفت ای
شرح قصه مرا به تفصیل بگو **شعر** و من نیز بختی کی سر کشته
مرا نیز بیکر چه بر سر گذشت بود آن یک سال بعد از حج تو مرا

توسا

علم بر کشاید مستأمنان در سر راه آیند چون روی نهند
سوی عراب بحلب شود در استله کرد ب عهد و فای و
اتفاق بسد بهرام هند و کن دکان وطن تحت بند خود ندین
از قم مرکب غریبت بملک فادس و از فارس به بند رعایتی
در تاختند که در آنجا بکسوت عباسی بحر قمر کون در آمدند چو
معا بر سر کتی ایشان جوید بال هوا سایه افانند پس در آن
بند و قبل از آنکه بکشی در آیند بایکدیکن چنین مشاورت نمود
که ما صرغان هکی از بی برکی چون بیک کل در یک پیراهن غنچه
کشته ایم و از هکی دستی چون صدق چشم بر نه آبله را دریم
تا مشد در هر یک از مال در کسیت مؤنت نباشد بخت عاجز
گش چو نه معونت ما نماید **شیر** جان در تن حربه آرد انقاس
خوشم با معی عیسوی **الطیحا** از آنو خوشم کرد دست بر تن بنشر
ابنای جهل شمر منده تراز طبیب بیمار کستم قصار اند
اتوقت ناخدا ی فرکی جهاد بر اعور سانه جهان ریکن کرد
اراده ناحیه فریک داشت مسافران سیفه مشوق بجانب

چشمی در زبان

وی

وی روانه ساخته آفاق عرض حال خود در کون مار را عیبه
ملک کا بل است و آن ناصیه بر سر راه و کیت تو واقع شده
چشم التفاتی از نظر احسان تو داریم که موازی چهار
هزار داری که تقریباً مبلغ دولیت تو مان تیریزی میشود
مار را دستگیری نمای که ما وجه مساعدت را بعد از مساعدت
بخت در ملک و ایل ادا خواهیم و بن ثقت ذمت ان دیتت مؤفق
دین محمدی حاصل جویم **شیر** مروت نهالیت در باغ دل
که بارش بود مرهم داغ **دل** داخل گفت مبلغ معینی حاضر است
فاما چون شما کفیل و رهرونی نیست که و شفته این دین بود
باشند پس من دستگیری شما بدین شرط میخایم که بعد
از آنکه بفرب و ایل بر سیم پیش از یکروز ننگر بیند از یم
پس اگر شما از عهده اداء دین پیرون آمدید نعم المار
فالاشمارا در عوض طلب بملک خود برده مقید فرنگ بقید
میسازم که بشغل کتابی کنایس و خدمت زنا در اوان
ملت نصارا و بیت الاصلام ایشان قیام غایبید که حاجت

شما بشرد سا بقیت **شیر** چو غنچه چند نشینی درون
خلوت صبر چون پره بر و ن آکم دور رسوایت **شیر**
یا اسکندر بر قلنس سملک این بحر زده و جهر طلب من که چون قوج
حباب سر بر ایره موج حساب در دنیاود نقد نمایم یا
مقید بقید فرنگ شده افسر اسلام از تارک اتمام بر آید **شیر**
یا سریده بیع تحت بسان شیخ یا پاکش ز یاد عشق چون **شیر**
سنگان سفید چون موج ستریزی ناخدا و سپکان وی دین ند
شیخ ناله جگر کالدر بر سر پیراه باد بان ساخته لنگر تحت
دل را در دریای خوف دیده غوطه دادند و موج حیرت
بسیار عریضه دماغ پای طلام کشاد دن عاقبت بر نهایی
معلمی که ارشد ایشان بود صلاح دیدند که ده تن از ایشان
بند ناخدا اسان باشند و چهار تن از ایشان بکم قور متوجه
صوب و ابل گردند تا هنگام غروب که وقت ندر افشانی
بر جهن ثابت اگر چون درم با حصار لادی سفید
کشتند فولاد دل ناخدا بر اچون **شیر** سوهان گیر بیند

بنا جان بقایان روح اسپر به موافق کیش ما بنجد بهلو
کذا بیند یا در رقیه ملت صادر آمده رقیه اطاعت و مقید
بقیود دنا و سازید تا اندام و ام آزاد گردید **شیر** پیراهن
چوبایی غی قوی دل با شمر هر از تیغ ستم را یکی مکن پس
بنا جان را نه سازه ز نه فاسد الای کر بان طوطی فصاحت
آرای آینه جهان غای بنوین در شان ایشان باین صوری
ناطق است که اکثر اهل الجنة الیها بدین شرط راضی شده
و ثقیف نامه بناخدا از دین و چهارده هزار لادی از وی
بقید ندود و وجه حوایج و میریت حال خود صرف نمودند
و رفت بکشی نهادند **شیر** دست بهانه خصم کریمان عا
شقت دنان نیستیش ملک خویشی باید ادبای چون طمی
عمره دریا نمودند به بی الطریق که یکی به و ابل متهمی شد
و نیم فرسخ راه مسافت باقی بود هم از راه صحرا و هم از راه
دریا و دیگری بکو هستان کوه که از جمله توابع فرنگت سر
میگشت ناخدا لنگر انداخت که هیی موضع موعود و فای

لی

و اما آن سر بر نگوشت اگر همه سر بر سر نماند اگر اندک کردن
اینها را بطریق قید و بند در آورده شعرا به کجایان فغان
باشیم به ننگ نه زده تا چند پس چهار نفر از ایشان از
مستعد ظرف و ابل شدند و هنگام و باغ آن ده نفر بجای
باز چار سنگ جواره را از آب دیده سفته چنگ در دامن
مسافران زدند که چون بفران کوفه لای علم و فضل حله
نقد طینت آفرینند بتحصین صیقل برین عقده که برود که نود
دیده پیشند بر ایشان ظاهر است که اثر ترشح البر نسیان
منبت سحای هر دانه کوه سادات کرد صدق مروت به
بمقدور که بسبب آرایش اگلی آفرینش است **شعر** که از
کعبه نه بود دل بکوه نه برین از سیوید الیاسین سیاه کوه
اظهار مدعا درین مقام از مقوله تحصیل حاصل است و لیکن
بحکم و لیکن لطیف قلی چینی از رخ این غایب نقاب می کشم
که آن اصحاب مروت بعد است تباهل و تکاهل در قضای
حاجت مؤمن بتحصین تشهیل که موجب جلال در کن

ن

کعبه اسلام کرد و در شهر مبارک را برین با کبره کرد و در نیم نقش
بایست چاه ایشان تخته و تذلل نمودند که تا هنر سعی سینه
سپرهای بسزایکت توانای ماست که کجایش آن دارد که
بخه کوشش ماحطه برد و ضعیف مدح است کوب و جاروب
مره ماغبار و بار غیران سرای انتظار بیدار و دود و
بعضی از شمار توقف درین مکان بر خاطر کوانت حکم
نعم البدل ما را بر جای بگذارید و شما بصوب مقصود
به سپارید یاران سسکه سفینه سسکه و آن سخن لازم
دانند و سولان را دای خیرین رقه نمود بجای خارج
الهم سیرند **شعر** فک را پس برده خوش نقشها است که
بر آن بعضی از آنها قصاست کجا نقش بند خیال بشر
در صورت معی شود و اهریس آن چهار تن از راه قفاز
روی بصوب مقصود نهادند چون بشهر و ابل رسیدند
در اول قدم بیتی را هستان برد و میختم نهادی افتاد
که بود یور حجاب و شرافت معنی بود چون نظر بر نواز

صفت آب و علف

بر سیمای آن چهار غریب افتاد و آغاز ملاعت و تفتیش اول
ایشان نمود چون بچلی سر گذشت ایشان باز پرسید ایشان
چشم حسرت بر آب کرده از ناسازی فلک شعبده بازینان
که بر باز گفتند **شعر** می شسته ساعت روز کار یکدم
نیاسودش اندل غبار بدوش چنان خام شد انقلاب
که در بنص خاکست از اضطراب پس شرح حال خود را من
اود و آفره بر شسته تقریر کشیدند مرد قد شناس که او
نیز از جمله اهل و اشراف شهر قم بود چون علمای عالی
مرتب را اسیر چنان بلید دید در بحر تحیر غوطه ور شده
بعد از مانی گفت تدبیر بونی دادوی این سوء المزاج
جز در شر تخته سر حمت افار صائی و ابل که هزار انجینی
سودای علت فاقه را بمفرج یافت عطا بخشیده وجود
عقا دارد و مرد مهمان نواز چون دامن مروت را وسیع
و وقت تعالی را تنگ دید در زمان با تفاق اخوان الفقاه
که با فلک اساس آن خود شید اوج مکرمت نمود بدین

ن

در سینه منترم شد **شعر** به سر از فروغ چرخ مهر تو نویشت
که ام دزدین جلوه که شناخت سران را چون بیا و گاه
پناه رسید مرید هدایت پسته آن چهار خام اندیشیدند
بر و نسل توقف فرمود خود قدم بدو نداشت
و بشرف صحت روی داد امیر و ابل استفسار و ضعیف
تازه روی نمود وی در جواب گفت یا ایها الامیر محراب کلام
خبر ازین اوصی و میراث کلام نمرانین اینچنینی تواند بود
که چهار دهن از علمدان میدان علم که همگی از خطایه و علم
ادم الا سماء کلا صافی جبرید و کینده اند چنانده ساقی و کاس
د ها قاجام ایشان را برین از شراب خام خود که بدیشان
درین و بحر شمر کشته **شعر** ز جام عشق چنان که کم شد سی
منصوب که خورد بر چوب دار تخته سسکه ملخص کلام
انکه با تید در سن المال نقله خیال دارد در این چهارده
لای از نا خدای فرنگی و ام کوفه اند مشرف و حد برای که
چون کسوت امرو در دسیاهی شب در آید آن ده

اگر کسی در دین فکری نرسد یا کار او در بهشت ایام هفته
عیسای در شش جهت عالم برای مردی بنیجه حواس
با این چهار فقر در خواب نه بینند و اکنون این چهار
تقریر به هر کسی که بخواهد بر کمال حق بسته و پایی درین
کشف دارد که بکسر نکست یک عقده کشادی صاحب
رویتی که از رسته کار باز نمایند **ش** در پس شک کشته
بر ایشان حال فکریه در چشمشان است که آل امیر **ش**
ضمیمه عنایت مسیح که همیشه در بسد و توغیر مقام نفس
و مساجد و معابد از راه بر او احسان است چون دانست
بایستی که توین خانه دل از تعمیر بسری آب و گل اجتناب
و انقباض است اگر چنانچه طلبکار صانع الله این چهارده
نفس را که کل رسته کستان هدایتند و کل الجواهر **ش**
اصحاب عنایت از قید فرنگ آزاد سازد یقینی که سری
سعادتش تا ابد آباد خواهد بود **ش** خود سازد و لک
سر اسیر زور و عسکر اندر رخ فیضی دل مستعد شود
علم

ان

خرم در نهادش ز باد چو در غنچه حکمت ز تحریک باد
امیر و ابی چون دست زبانی در سر صبر دلاوری خود چو
بر سر نهاد بر سر هم زخم ایشان موم دل بر بر وطن رحم **ش**
بسیار علی را به مجلس خاص طلب داشت با ایشان دست ملاحت
و عیت بجای می آورده خواند نعمت بکستی و مقارن حال فقر
داشت که خزینه دار بر عت تمام مبلغ عینی را در کسبه ها
هسته و فقر از ملازمان خود دین میز راه ایشان عوده
با اتفاق تقدیر نه دستساز کشیدند و باد بانرا بابا صریح
همنان ساختند **ش** کسی که در بطوفان سفینه میداند
که در رخاش دل ناخداست ناخن موج اما چون سبب
طول مکث ناخدا بی رحم در را و در شب کشیدند و
قهرش بتلاطم در کسبه بانکه بر چاکران زد که از جمله
چهار تن که قوامی بر جای جرات چهار است سه تن
بلا کشیدند و یک تن که دیگر داد داد بکشد آن بود که
کشند که نگاه باد چهار مریه اقبال گشتی آن چهار

غمکسار و در نظر ایشان جلوه داد و چون از دور خیال
فانوس را این ده بنیجه مستعد مساهله خود نه چون فانوس
خیال بر سر کرد آن فانوس نوزاد ویرا اضلال کشند که حفظ
هم توقف نماید شاید که از بر توان روشنای ایشان فرمود
سعادت و در نظر آید **ش** بر تقدیر آن سفینه در آب از روی
اشک من حذر کن اما خاندان نقد مراد چون پادشاه دیکو
شدند بنوای بشارت نغمه بر داشتند که هیاهای یاران هوا
دار غنچه لب لباب نفس سر بر پیر مره مسانید که بهر
اقبال بر شاخسار مدعا کل کرد و جویدار امید بسبب عشرت
سر بر کرد پدید آمدن خدای عالم وجه طلب ناخدا بر اعانه
خدای و ایل عوالم عوده و خاندان وی از وجه ایلما داده هر
آوردیم در فغان دل چون سرشته در رخ انداخته شد
سقوط ادعوی کشته بر اسم شکر نعمت و لنوا پادشاه
بی نیاز قیام عودند **ش** عیسای باغ دانه کانی خند و
ری پیش نیست که تورا آن عاقل شوی و در آن کند و کار

مجلس

پس آن تقدیر ناخدا عوده از شک بهانه وی جستند
دخت بسبب کشیده شهر و ایل در کمره بلدت عین تازه
و عود و باده شهد کام کشند **ش** اساس **ش** ادب و اصلا **ش**
متا **ش** گنایه از حسن قلوب است با هر نفسی از نفوس
انسانی بر وجهی که موجب حقت و تهتک عزت احد نگردد
و حیای معنی اجتناب است از اخلاق دنییه که موجب وحشت
و استهجان طبایع عقلا گردد و با عت ترک ادب
غرف راست و موجب ترک حیادناوت و ادب از حیای
اعتست زیرا که لا محاله هر صاحب حیای صاحب ادب است اما
هر صاحب ادب حیایست چون حکم حدیث نبوی که احباب
انجمن جمعی که بر غیر ملت ایمانند مکنت که صاحب ادب
باشند که صاحب ایمان نیستند و ترک حیای شرف است
از ترک ادب زیرا که مذمت و بیزاری بی ادب بعد از آنکه
بجلیه ادب متصف گردد و اسرع از حاجت پیش از مذمت
تارک حیایان که حسن ادب ایشان وجود هر فردی از اولاد

این چهارده

انسانیت و ترک ادب کاه باشد که متج کفر و ضلالت کرده
چه تحقیق ذات اعظم الهی و حضرت رسالت آن ترک ادب
نامی میشود و تحقیق عبود محقق و بنی مطلق با اتفاق
جمع ملل موجب کفر ابدیست و از جمله کلام اکابر عربست
کلیع یرقص ان اکثر الادب فانه اذا اکثر فلا یعنی هر چندی
که بسیار شود از آن میشود الا ادب که هر چند بیشتر
باشد که کمتر میشود و در آثار بسیاری وارد است که اکثر
اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقایند و حضرت ابی
علی بنیفا و علیه السلام در معنی استنداد الم فرمود که ب
انی مستنی القسرات ارحم الراحمین و نگفت ارحمی همانا
که اتیان بصیغه خطاب بارت الا خطاب نوعی از ضنوت
کلام است و موافقت بصورت اخبار چون اخباری شری
بر انکسار و مداوت بدن بشو مرغی سبب حصول
فرجی بعد از شدت نیست چنانکه آن قاضی خراسانی بنویس
ادب متعفف بود بدین نعت عظمی مقرر نکست

نور

فصل اول در بیان فضائل و مناقب کمالی صاحب
تاریخ روایت کند که بعضی اشی که اطلش از موضع کجی خیزد
بود چینی روایت کرده که در بد و حال که کمال عسرت
و فاقه مبتلا بودم در شهر بغداد پیوسته دلالی و مسای
مینویدم و بمر تحصیل رزق بهوای یکدانه صرف چون
صدق صد کهر آلبم بر کفم نقش بسته و به تمنای یکدانه
دردم هر ناختم در زیر مطرقه مشقت نفس سحر گرفتند
در آن جی که بوسیله انصاف انصاف داشت و مسکنی
بله از بلاد خراسان هر ساله با سرایه کثیر قدم در شهر
بغداد می نهاد و در چاشنی سوسا سوسا میان فاقه را نشود
مفتوح در کام میکشید و از رشحه فیض تجارت آب حیات
در جام آید اهل تجارت میرغبت شهر صلا داد بطش هر روز
و بر که هر که خواهد بزخم جگر و پوست معاش من بنوا
بوسیله سعاری که در سودای متاعش بدل جلد می نمود
حاصل میشد و بد آنوجه مداخل اوقات من قلیل الحال بفران

طرحی بی کجی
عسای از اهل شربت
چشم عکسای و اقسام آره
و دناجی در بوی خوش ادب
و وفور ۴۳

بال میکند و طوطی باغ همیشه بزرگ اوصاف آن کرم حلیم
بود اتفاقا از مروریام ۱۹ موقت سه ساله بگذشت که آن مهیار
سیر اوج کرم سران هشته معروضه در برون نکرده و در
مرا بر قویا و شسیم با فروغ سنا بنشیند شهر جویشی نابی
لی آرد و دیدم بسی بر زن و شهر کوثر از دربان عفو
ملاقات آن صاحب ید بهیمن اگر موجب دروغ شکسته طور مکت
بود خود را بکام شعبان خدایان دیدم و شب تاسی با سحر
خون در کشتاکن سینه بودم بلکه در مشایخ اضطرار سکند
عنایت مرا بر سر آورد و کند فقر چون مادر خمالی بکر دغم
پسچید بدان رسید که چون نال در آشیانه سیمغ پای
عزالت بدامن پیچیدم از بس کامد بسنگ باغم سوداگر که
چو بسنگ باغم مانده دست آسیا زان باغم شده گوشه کیس
دامش و لیک قنار ل خاطر مرا بحال خود نکذاشت از آسب
چو کان خسروان چون کوی بھر کوی شتابان و چون کرد
باد را بید غبار خاطر دم در هر میانان قصار روی ایام

نور

تور که دم بسوقی بچی افتاد و بسبب فرط کوه که مرارت غوطه
تار هر قسم را ببال سمند و صموم بسته بود بآب ر آمد
و بدتر از دین عرق شسته چون از آب بیرون آمد
بر کنار جگر مشت کل دیدم در بایم چسبید از دین برکنده شد
درد ویریل دوالی بر بطرق آمد چون حیه لکشان حلقه
د کوش فلک دوالی باز کرد و چون کند زلف دلکش
بر آستین فریب صد چینی زده شر خم او چون مشک طوط
خوبان دلکش کوشش شوق فرا چون کمر بند نقاد چو
دوالی بر کفم هیان چرمین ظاهر شد علوان ز سرخ پس
در زیر رخس نهان کوه بریم و بشیرم هزار دینار
بود من بر اسم شکر کناری قیام خود قیامت شوق
مری که کان حسرت را روح بهجت بخشید پس شیوه تجارت
وراه دارم دست پیشی که قلم و قدم در راه جد و سعی کشا
رکان بترازی کشودم و هر روز در مدارج ترقی صعود
مینویدم بعد از مدت چهار سال مصانع آن و جبرایت

آورده آنقدر در آن کسبه نباشم بجز آنکه چون صاحب
پیدا شود آن امانت را تسلیم وی خای و از قید شغل
بیاسایم **شعر** صید عزیز در حور شیر افکنان بود مانند
دام چشم من آیا که کیت از قصار و زری در دکان
نشسته بودم چشم بر زن نهوش نجفی افتاد که چون گل سودی
بر صفا از جامه مر قش ریح بخون شسته و چون لادن بجان
هر ترک غنیمت کلاهش از دود داغ در سیاهی نشسته **شعر**
حیث در من نگریت و آه حسرت از دل کیند من و جرات
بکاتم اینک مکرسیا نیست که دوی طلب ندارد و من یکد آنکه
نقره خردوی افکنم آن مرد از حرکت من متعیر شده آنرا
بر جای گذاشته روی از من بتافت و راهی شد مرا از غمش
روی وی شوروی در سر افتاده مشکور در کام تلخ
شعر ز ماندن نظر لطف با اسیران نیست عجب مذا
که کارم از ویسما مان نیست این از عقیقش بشتافم چون بود
دستیم بشتافتمش که آن تاجر خسروانی که کارم از وی باستانی

نیم

انجام باقی روز کاوش برین هرسانی افکنده حیرت
افزوده چون سودای اختلاط در زبان مناسب ندیدم
تقدیر حالتش در سری کشودم پس بختناش برده بعد از
مراسم مهریانی و شش ایل همیانی چون استفسار احوالش
خودم شمع ز باطن از شعاع مرارت در فروغ دانه خالی
از شوب دروغ قصه سرگرد **شعر** در دل خویش رقص
از یاد هر کس که شنید داستانم پس گفت هفت سال قبل
از این در محلی که عازم شهر بغداد بودم والی ملاک
خراسانی یکدانه یاقوت زمانی که کوهر در صدق بچی
فیدر کون از تجلی اعلی فروغش جامه مر جانی بپوشد و
در کان از شعاع الماس کاوشش کهریانی بپوشد **شعر**
ز بهر زبیر دوی سر و س دولت او کهر بچید
چهره کرده مر جانی بمن سپرد که چون ببغداد میری
این جنس نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده و بعضی بیع
در آرد اگر مبلغ بخواه قرار دهد و سرخ استیاع نماید

و آن غن را بمن آورد آن جنس را بمن سپار من یاقوت طلوع
و کرها از وی بستم و کسبه از ادبم دروغه یاقوتی در دل
آن های دایم و کلوی ویران بد و ختم در طبقه فوقانی آن هیان
هزار دینار سرخ از مال خود دروغه آن هیان از این هیان
بر میان بستم و قدم سعی در بیابان کشودم و آن کاوش خدا
خارجار با هر حال و خار در افکنم **شعر** چره آن راه کرد
کرد و یاد این قوم بود از شوق سراسر شراز موج
بر آب جوی بدین شهر و آمدم قبل از آنکه بخندمت خلیفه
فایض کردیدم و این شوق مرا بصوب سوق بچی رلا
خود چون مشعر بجله خالی از غیر دیدم بجهت ارای
عقل در آب مندم و بیرون آمده رخت پوشیدم و هیان
همانجا فراموش کردم و بیازاد در آمدم تا هنگام غروب
مشغول کار سازی و انجام مهمات خود بودم چون شب
شد کیم بیاوردم آمد بچند ملاک با تقدیرم کسبه بری
آغاز نموده و کفچه کلان کامه منبر از نعت خردش

کفچه

نار

ساخت پس بجا شب غسل گاه بار کشته هر چند تقصیر نمودم
اشی از آن کسبه ندیدم و حقیقت نشانش را از هیچ کس نشنیدم
و کفچه هر قطره خونم چون رک یاقوت در مجاری عروق بچید
کردید و کهریانی رخم از خراش ناخن چون در داغ نقش
سک برداشت **شعر** همچو چنک از کاوش بختم بر کها ناخست
در خراش سینه ام دستم سراپا با خست و چون هیچ گونه
راه بچار کار خود نمی فرمودم دانستم که از سنگ خاره بر سینه
کوفتی حاصلی نیست بناچار بسند بر کلوی فغان بستم قید
مدلت از کون کشادم و روی بوی اصل خود نهادم
چون برخاستان رسیدم چون کاوش را پس کرد در خانه
و شیخ و شریف میکردیدم و دوی در دیوار از مشا
خانه هر خاطری میچستم پس موازی ده هزار دینار
از عینی المال خود نقد کرده بشاعت جمعی از مقبلان
بد آن قبل حاجات نهادم و قصه که شدن آن کسبه با
و سر گذشت خود را در حضرت وی عرض کردم **شعر** خدا

خالد و در این دردم ناخن شکست دست هر جای نمی ریخت
ما ناخفت و ادوی غیر بر آوردیم که چون دست مریض
تم را بخراش سم چون دیده زده بخون آغشته و پای نواب
سر مرا بلکد کوب خدایان چون دانه جاک مذلت سرشته
متوقع از لطف کاملت آنکه قلم عفو جرم تقصیرم در کشی
و بدین نقد محقر از سر مایه و جسم طلب در کن عیال
ملک را بجز قهر نتوانم سزای هر کس من فرمان داد پس مرا
دست بسته و سر شکسته هر که بآردی و بختند و از ضرب
چوب دستم بر پی و تابی افکند چنانچه از بن هر ناخنی تمام
چون ناخنیک پلای دیده سیل خون روان میشد **شوی** چو
از چوب نم نگرد از و تیغ مشکب سز دند موجبای که نبود
از آن سخت تر قصار اند بر فرق این به مقر القصه **بهر**
شکبم و عذاب جمیع اموال و جهات مرا بقیمت در آوردند
تتموه نصف طلب وی نشد دیگر جز نقد باغ در کیشد لم
هیچ باقی نماند و جز یافت اشک جواهری در درج

چون رسد

درج بنی سلف

دردم

دیده ام صورت نه بست والی چون داشت که یکدم دیگر
از من وصول نمیشود و فرمود تا مرا بقید حبس در آورند
که درخت چون از در بیک خزان تهمی دست شد جز ندان
ملج را فاشاید و عصا و عیب چون از لباس پوست عریان
گشت جز به حبس خرم با صلح در نیاید تا هفت سال
در زندان بودم و شبهای دیخور را بر روز آوردم و دل
دیخور را در چشمم میزد جای دادم **شیر** بیم سر کوب کشیدند
تو در زندان هم بر سرش سنگ در هر جای قفس میریز غا
جمعی از فوکران چاک عصیان بود شفاعت بر تار سخن
بستند و کوهو القاس برشته بیان کشیدند که یا ایها المومنین
تنگد می کردی که در کربلای مهلکه افتاده اگر هر چون موجب
در خیر کشی دیگر از صدای دستش کهر خیر در و جز کرد
از رخ زده دشت دنگ دیگر بچاک نریزد **شیر** اگر
که مینه ساده ز داغ غمت بود ماند درین بهار بیابان
که کل کرد اکنون اگر قلم عفو نماند امش را سفید و

کینه بود من از میان آن مژگنت صاحب چندین مال و مروت
شده ام و در سامان ما محتاج بجد الله که محسوب جمیع اقارب
و اقارب را نقل کرده مدتیت که در این استقامت که اگر ایضا
دسانیده براءت دمه حاصل غایم **شیر** کیم چون نسیم سرا
پای این چش که کل نیافتم درین کلشن آشنای **شیر** مای
از استماع این قصه همیوکل بر آشفته باضرب تمام گشته
آیا آن کیسه بر جاست یا نه بشارت در زمان کیسه را حاضر کرد
چون چشم قاجار بر آن کیسه افتاد آن سرخ عیار پر که کرده
در زاویه احتیاج پای بدامن دید همچو شمع خنجر از آتش
سوق در فانوس پراهن نگهید و بدان رسید که تاز **شیر**
سوق و میرا بهر شتار و بسوق سوق نمایند پس برآرد
بزیان اعتقاد ستوده دعای خیر گفت و چه تقدیر و الا تمام
با تمام وی مقرر داشت و بزاد هر چند مبالغه خود تا بر سو
صد دینار بجهت سیر و برک و خیر زیاده و در اهل از آن
نقد چیزی دیگر بر نداشت و باقی را در دست سعیش

در

حساب خود پس بایستی بال محبت بسرو
گشوده چون مرغ کبوتر آوج گرفت **شعر** بخت شد رام و رخ
بایان سبای بهر سبزه بایانش بوی گل کردند راههای
چنین **شعر** دلخسته چه داند که کلزار کجاست بعد از سال دیگر
آن جوان بخت یار با ساز و بربک تمام از قسم جنس و نقد
و اسب غلام چون غنچه متاع خاد و چون گل رعنا و اطلال خط
بر شش آن بخت بهر بعد در آمد چون بایر از درخت صحت
ایمان افتاد و در بان شکر سر را بنوای حمد الهی که تخم
هر خسته امید از نیم ایم احسانش سراز کرد بیان خاک پرور
و درین شهر نهال آرد و از رشع باران درختش چاک بر چوب
سنگ خار زده و از مرز به آهنگ داد **شعر** بگذر و فیض نسیم
سحر شمع باش غنچه در درین سرش پس معجزی از کفایت **شعر**
فیما بین وی و والی ملک خراسان ادا خود کرد چون یاقوت
که شده اش را دست قدرت غای رحمت تو بر کفتم **شعر**
و بنظرش رسانیدم و شرح قصه را بطولها در حضرت

وی بیان نمودم و الی ان حصول نعمت غیر مترقب کمال
بهجت و مستی نمود و از در هکذر جفا و زجر کربان
کرد بود لب خندان بدین تاه سبک کرد و جمیع اموال
و اسباب که از من بر سیل غرامت گرفته بود بمن باز
پس داد و عذر خواست **شعر** در سواد هندن نفس سید
هر کس نکام لیک در چشم اسیران شام غمگینی بدست
القصه آن تاجر خراسانی بوسیله حسن ادب بچینی رفتی
کردم از عمر و باره میزد فایده شدنی الحقیقه بدین
حکایت فرج بعد از سخت هر دو باد وی داده و چینی
قصه میر چینی مادر نه رانی ساکن نجف اشرفی که از **شعر**
معجز دست و خیالی از غرابی نیست مناسب دین مقام
قصه حسین مادر فخری و حاجات او از اهل قلاس میر چینی
مادر نه رانی که ساکن نجف اشرف علی ساکنها الف التجه
و التنا که بان کوهری بود از صدق بحر سیادت و زور
چراغی بود از عجب صومعه عبادت علم و علم چون کاشی

توقف در آن سبک کرده دانسته بحکم هم الف را روی
عجز بصوب قباله حاجات اعنی در و در معلا مرتضوی
که مظهر القیالات نور یقین و محیط فیوضات مغرب
و رب العالمین است نهادم **شعر** انکم از رشع سیلاب بحر
جود من خاک دشت مینند در جنب زلف خود لاف من
و چون پر وانه کرد **شعر** در شمع ضیاع آن مهر پر که کشف بود
و از برید و خروشان دست بر **شعر** و الفی باب آن نایب
اهدینته العلم و در شرح در خود را همچو موسیقار بصد
ضار نوا اظهار نمودم و بر سر دیوه کات نجات او آن در
خبرین حاجات که دست طلب را چون سدق باز گشودم
و این مرز بر را و در زبان هر زبان نمودم **شعر** شها
ن تیغ حوادث نشسته ام در خون توانا خدای و من غم
محیط ملال ناگاه خادم به تحاشا بنزد من آمد که یا ایس
در چه خیالی که تیغ نفران اغر غرقا قلم اعنی فلان و فلان
که سابقا شسته بخت شما و ایشان استوار بوده و رابطه

میران عدل و در سبک ستاهین بسته و صدق احسانش
چون نطق و ضرب صاحب اصولان سلوک حلقه در گوش
دایره اهل قال و حال خود چینی حکایت خود که بعد از آنکه
در محله کاه فضای نجف اشرف بمقتضای شریعت خیرا
بشریعت قال الکاح سستی فن رغب عن سستی فیلسوفی
خزنی از دودمان محمد و شرف بعد نکاح در آوردم و چون غل
مشتی از شراب عیالند شدم آن مودان عبادت فرستم
که بسته عاقبت کارم از عسرت بجای رسید که چون مار خاک
میخوردیم **شعر** خود دیدم جو مار خاک مسکن چون مورستانم
بخش دست امیدم از همه جا کوناه شده بدوی طلبم
از کسی بود و ندی طلب بخشش بمن روی انعامی
تا آنکه روزی طفلان خود و سال من که طاعت جوع یکیم
نه اشتد از غایت جوع که دو روز را ناستابش آورد
ببقر آگشته آغل کرد و دایمی نمودن من چون قدرت
بچاره در و طاعت استماع زاری نمودن ایشان ندان

صداقت فیما بین با یقاری این زمان از راه عجم سیده بجای
توفیر و آموختن اشتیاق لذت صحبت و هم اشتیهای
نعت ماحضه دارند و در سر ایشان در باب که از طفلان
تو بیشتر گریست اند که **سبحان الله** **شی** هنوز رخت تیر قضا
نکشته دوست کو بیغ حادثه قصه تار کیم دارد **الفصله**
از خجالت و شرافت اغیار و کشف صورت در آن پریه
استیاد بودم کذب عرش غای تاج اولیا که خلق جهان از
تاسا می کرد وی در و راند کفی چون آسای بر سر
شی چنانم نشویش سر آمد بناب که مالی شد از مغز
هم چون صباب چون فلک فرین رفتار از اسب طاقت
بیاد کرد شاه اندیشه ام در بساط حیرت هات بود با تو
و در صریح قیل بعد بر چون نهادم و عزم شرح حال
خود را بدست قاصد کرد باد دادم بدین امید که یا سر
چون افسر مهر با وج عزت رساند یا چون ریشه حنظل
دو در چرخ خاک فضا شربت زهر چشاند **شی** من خون گرفته

مر

خیدم آیم از آن بسویت یا صرخم بر شقیقت یا در غم بر ویت هنوز
ده قدم مسافت طی نشده بود که نظر از او در برابر افتاد
که غول صفت از کسوت لباس عریان و دیو که در و ترو با
سر که ان بود چون بن دسید بلغت عربی آغاز تکلم نمود که بوی
بیت تنگ سرخی تکی دارم و هر یک از آنرا مبلغ ده شاهی بخدای
میفرستم اگر سر سودا داری و یک سودا موی و صاف نیست
قدم پیش نه که بشویش پیش بینی بفرستاد از نشسته و عا **شی**
خوش نقش تحفه فرصت را به از عقب باز نیست **شی**
زین چه فتنای طم که شد چرخ و غابستان فر عقب بینی پیش
آرد بلا من چون نفی کلی درین سودا ملاحظه نمودم مشت
در سرخی از وی بسیدم و او را هر ساخته داخل حصار کج
مشتیم تا بدو خانه صراف که سابقا میانه من و او رسم صداقت
باقی بود پس حلقه برد و سرایش کو قدم چون ویر دریا افتاد
و رسم سودا آغاز نهاد هر یک از آن سر فرامبلغ چهارده شاهی
بخدای بفر و خسته و جطلب اعرابی را تسلیم وی خود تفاوت

از یاد تو را که مبلغ شش هزار دینار بفرست میشد در بغل
هشتم ستادان و شوکریان بفرای خود شتافتم **شی** پیوه
مشعبد چه دارد بستر که مردم بر آید بر یکی دیگر اگر صد هنر
در هر انگشت اوست که سر رشته فتنه در دست اوست هنوز
چندان تا خیر زمان در شرط مهمان نوادی و ملاقات
با دان واقع نشد بود که موجب خجالت من باشد پس باو
ضیافت و استقاضه شرف صحبت ایشان چون فی کماله ارباب
نفسم تا به بسع ایشان من سید دیگر از آن وقت دست عسرت
چنان حلقه عبرت بگویند غیر تم نکشید **اساس جامع در طهارت**
و طهارت بمعنی پاکیزگی و این کنایه است از شرف خانه
دل از گرد معاصی و تخلیلات مصد که در دوش هر طم
سرای عمت را مظهر شاد و دود اندک اهل عی خانرا مراد از دل
نه عضو معینست که مرگبار اجزای لحمی و مشکلی بسکال
اهلیجی و مصور بصور صورت بریت چنانکه امیر خسرو
دهلوی درین باب در مطلع آن نواد گفته **شی** و نه نهی

نموده تزلزل

خونست و بس که خورد آسمان بر آرد نفس دل اگر این مهر
آب گلست خرمه از اقبال تو صاحب دست بلکه مراد نفس
ناطقه است و چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضای
و یکسره مکان خاص است و بنابر مراتب تناسب در هر
اراده نفس فیت که موقوف علیه آن محل است مثلا در ما
که اشرف اعضای رئیس است فیضان عقل و جنون و
و غضب و کبر و مدلت نیاید و در قلب با قاع رحم و جود
و بخل میگردان و همچنین در عقل و زمانی بنسخه میسر
پس از این مرتب است اوصاف حمیده و ذمیه را بر هر عمل
با اعتبار حال نمودن جایز است و اینها طهارت بمعنی پاکیزگی
وجود است از دنی و طی جز ناوا طلقا نظیف در مدت
عیض و هرگاه بحکم حدیث نبوی ولد الزنا و اولادش در
آفت که روی جفت نه بنید پس چگونه از روضه عنایت
گل هدایت چند و صاحب طهارت که نفس پاک منر شست
بهر دو وصف متصف باشند و در طاعت او امر الهی و

حاجه ابی صلی الله علیه و آله و سلم که در میان بند در می
او جمله مقربان انجمن آرای و رضا و ضلوع خواهد بود و در
فرجه فرجه شدنش بر هم فرج نوی به پیوندی فرج و
خواهد دید چنانکه آن خبان زاده پالک طینت پاکیزه عمل بدین وقت
عظمی مقرب شد و غش براحت مبدل گشت **قصه شیر و درو**
بابه و اندرز در کتب صاحب تاریخ از ابو عبد الله میر فی
آن کتاب عجز و اوج نادر خاند خط نسخ که قلم نسخ در جمیع نسخ
و صفح کشیده چنان حکایت کند که در شهر واسط از خبا
داره شنیدم که می گفت در زمان حیات پدرم بدرکت بازی
خبر گیریش مدار و عیشت ماحیر و کبر و کرامت میگردانست چنانکه
آن نواز غلام سبوس آن جوهای گندم فروش دلهای پند
اهل و عیال را آن گرد آسیای ملال چراغ امید می افروخت و در
نان میداد و بدین خود من قاق صبح سفید را در قوت فلک بر آتش
دشمن میسوزت **شیر** و خوان نوالش چه خوب و چه زشت همه
بریده و نیست چو دهقان دگشت بعد از آنکه آن مایه مرگوت از

نظاره می رفت
سپهر عجب
رقای عجب نان یک
وزن بود
در میان عجب

سایه بر گرفت طوطی شور و افکن آن امل بنوای شافرا و تعامل
نمل کان تجارت را در یب خوان میوقم ساخته بسره سلیان
بصیرت راه کسان ارم بمن را بمن خود من شکک دایه جمیع مال
و جهات معدنی و غیرا بمن من بیع دوا و دین مبلغ دو هزار
دینار و سرخ نقد شد پس بزم من پای و منی کردار و قید و
دهانیدم و من سفر کشتم بعد از آنکه دو طای راه قدم کشادم
در منزل اول مرده فرسیده سیرت ظاهر السعادی بعزم
من فقم اصرام موافقت بست **شیر** ظاهر من و من یب همچو
با طنش دام حیل چون کرد اب و من چون بطن فراست رخ **عجب** فله
ضیرا هر من مسیرش داک که نام **شیر** حیل مقام عقاب کلال
بود و من پندره بودام دل باخته صحت مسافه عبت خانه چرخ
پنداخته اش شده دل بر مهرش بیتم و مهر کید را در
کنادم بعد از قطع سیم منزل شی افرو من کون ملک
انصاف بعد از آنکه قرعته فال بنام کشید آن کینه را در
در انکس خواب جفا و حقه عقده در خانه خفا خانه ساخت

شهر بود پس در آن وقت سکین گرفته سر در پی می کشی نازان
و شمع اتفاقا شمع او در در جوی خطم شدم چون مو حیدم
بر زمین و یسار بجز اضطرار و من و چون طوطی طوطی حیدم
در کشتاکش خفقان داشت چون پاره آن قرع به بجانب محل
دو و شدم که در محراب افتاد که خراش غنیمت خانه خراب
نشان بود **شیر** مشو غافل از جوف این خاکدان که هم جای کج است
هم استخوان چو بدور و خراب بر در شدم و کج و بی صورتی
در آنجا دیدم دیک طوام دو بار داشت که از غبار و خسار
تغاب سیاهی بر چهره چون دیکه خود بسته و از دور نفس
کمال قام شانه در دلفاد و دین طبع شکسته چون چشمش
افتاد و حشمت و هستی بار خا طهر من کشته بانه بر من
و د که کیتی چون بدین بیغول و راه یافتی آن دزدی از
چون مت چه نواله نصیب و اگر عفسی بجهت دست نزد
سرت را حلاله بد و آسیب است من بن بان نیا مندی شده
از بونی بخت سینه که کشکول دیدم مرا چون کاسه کشتی

عجب
عجب
عجب

چون من هنگام بیاض خج کر و کوی در جرد داشت از خواب
بیدار شدم کشته تقدیر داد و عجب خارج جدم دیدم نقطه سوزی
دل من از طریق فرج دشت شست بجای خود آن دین چون ندید
در دایه بشن چو در نای دید پس چون دیک موت سفر نشستم
ضلع آن عزیت خود به بزم خود خود در لای بر آتش قدم بره
نهادم و بجز دوی صدام دیده طبع بر جنت لاجاک وطن کشادم
چون بشهر دوا دهم و از مال کم شده نشانی ندیدم و عاقبت
چنان دود که تحصیل قوت یکروزه و رساندم که هر شب روز
باب کوفت دیده می کشودم **شیر** از سودای جویم بر هر چاره
از عجب خود بیکر آبل چون در طبع کار من حیلان با هر کس بر نان
بر یکبار کشیدم همان که از بی کار خود رفته رفته حب
لوطن از دل بکس که دماغ شفاقت کلف چو آرد و
و رنگ خجالت نالک آینه صورت صاحب دود پس جفت
خود را بر گرفته از شهر واسط روی بنا می شدند
نهام و در دقیر با بر عیبت کشادم که در فرسخ دور از آن

سری هوای اختلال از جنوبی و شمالی داشت باوری بیان نمود **شی** افسانه خوش رقص از یاد هر کسی که شنیدند ماضی و آن یکی را از یکی من در عرض حال خواب سوزیدای کینه از کینه گاه دل خوشه مرا بخانه دیگر از آن ضربه غوغا که لحظه در اینجا بیا دام و خای مکن تا طعام بخشد شود جو محله بدهم و دستیار فریه شکارم همین لحظه از واسطه **سید** اگر بخواه چربی هر آه آورده بکام تو نیز نغمه حواله میشود اما میوه اصطیاط مرغی داشته آواز بلند مکن که آن مرغی را تو آنگاه کرد **شی** بیا با یک بیوقت پر خاشخ خود هدایا و فیا چون کد قیس من در آن را ویر چون بفرم بفرم ها و در خیمه و آن توج خواب اضطراب چون نفس در زبان آوردم و چون زمانی بر آمد عرب دنده پوش پشته از میان بسته بکافی که کوی کوشت آن تختی بی جها و را کوها نپشته کشته شد و یکی بر آن بود و آمده و محل اقامت انداخت و یکی **شی** از حقیقت حال و طول درنگش باز پرسید عرب در جواب

خاسته می جنگ

گفت که چون مدتی بود که دای بسک خواب سردم چشم بقوت عصای نظیر جریب دانه در من بین خیال داشتیم که پیش از آنکه طعمه کبریا صادره کرد بدست صیدش قربان بستانم **شی** بیا سببان تو رحمت از هجوم و قیبت ز کرب حاد حاد صیدش شیان تنها احوال مدتی سر به خیال آن خام خیال داشتیم و منتظر فرصتی بودیم تا آنکه در شب بعد از آنکه کاتبی بران دم شام نامه اهل مظلوم را در غلام بر عنوان رد سواد گیر نوکس دست از سواد شسته روی بجانب خانه نهاد من نیز چون بخت سینه بدنبالش افتادم و بیکوی بینی خاطرش نکشتم **شی** قسم که هیچی شیخ سر مراد هدایا در داشت بسکه مرا اسوار پای چون بدو و ن خادمه من در دله و آن سر اسوار دست در آستین جای کمر قتم پس صاحب کد و ن چرخه رفت چون نگاه دراز دست از غارت کلاه عادی باوری و مسافران باز پرداخت کل بدامن و منبل بخرن چید و قدری طعام تناول نمود

روی بیافوی خود کرد که آن کیسه که خنجر صفت از دل با بخت حاضر بستان نامت در بخت خرمی فردا را در اکتام سر نوشت دون آینه چون کج باد آورد بدست شیم شیت ایند **شی** ای بشر اندی چه فردی تو توبت فردای پسین وای تو نه آن کیسه از آدم سرخ پرا در بند شد شوهر آورد مرد شتی از دنیا رفت و کیسه را در زیر سر شست و در آغوش آن صمغ فام پستان خواب رفته در زمان جاسوس اندیشه ام پسند در خلق جرس رحم هشته بخنجر کین جگر آن دو اجل با این را بریدم و آن کیسه را با این اسباب کرد و نظرات بر یکد کربسته خدمت آورد **شی** خوشه چینی اگر از خرمین مودان نکند حامله نکند مود بیکد حساب حالا طعام مرا از دیک در کاسه کن که از جوی کام بجای رسیده است که قرص مهر را از شوق آتشی فلک خام سوز بریدن آوردم و بر آتش شرد و تا به معده چون ناند و آتش بریان سازم پس طعام از دیک کشیده هر دو تناول مشغول شد چون زمان بگذشت عرب سر را خواب

ملز

هشت خیار زاده گوید که از استی این غیر خوش دلم در خواب اضطراب افتادم خواب از چشم دید **شی** مصرقه پای درین راه نه که خارجا خلد میاوت اگر خود کنی عصا سوزن پس رنگ کاسه بان بکاسه همسایه عطف مرا دلوان خود و بیک صمغ اندیشه خاک در کاسه ام که چون طعام به من دهن آورد آهسته مل آواز داد من نغمه جوابش را بنفر خواب خوابم و این کاسه را بنزد من گذاشت خود روی هم رفت چون پیچیده رهن تاب قصدا بکین خواب چشم بد چشم آن حفری خون گرفته را پای بچ کشته جگر سوخته اش لب شفته آب رفته **شی** فنا بود مردی بکنج و شن غلافی جگر شکافی اندازد و دوش موش مصطفی مظلوم کردید شربت سرکش چشائید زهر **شی** شیخ اگر سر گرفت بکفر صبا تاجش از سر گرفت در لیلان ز که بویست اگر ز من در بها خواست دوح کهر مگانا بنگر که آن خوش او را داد مرا دوباره بهار از وی شمت بدست قصاصت کرد و کلاه اش شک را جان بهامت پس

بجی

از آن رخ جعد قدم غراب وار کافیه آن کاف شوم خبر نخست
 در خاک نهان کند با جاران بکر سترگ را بنا بر ثقل بدو نیمه نشو
 و یک نیمه را بدویش گرفته آن آن خرابه بدوین مرد و دو
 غاری نهان ساخت و چون زمانی طویل بر آن بگذشت باز
 آمده نیمه دیگر آن کالبد را بقصد استوار کردن بر کشتی
 من کیم بر اهت از تیغ غم و دیشی چون بر کلال در ضعیف
 هر نیمه و من چون طول مکث در خروج اولیش دیدم از
 دلیری روان نزد آن پشته متاع آمده در زمانش آن هم کو
 بگویم اول چشم بر کشته در افتاد در زمان بشناختش
 که آن دلبر برین یوریت کدر سفر من ساعوز و بی یار
 بهر در کمر من آواره تنگ کشید و بجهت باو تیغش در طریق حقیقت
 تو منته در امان توانم نهاد **ش** یفت که آفت جهانست که
 سر هم و گاه در جهانت پس بر اسم شکر این دی جبین ترا
 سود بی تعلل آن کشته را بان متاع بر گرفتم و روی بجای
 آن قریه نهادم و در خارج آن قریه مسجدی بر سر راه

دیدم در محلی که مؤذن در مسجد کثرت قدم بدرون هشته
 بعن ۴ ای که بر خاند کله سته و در بنقه بنا جات آواره نجات
 در کوش خفتگان خواب سنا جات افکند من خیر رفیق تانی
 وی شده آغاز تسبیح نمودم که از خوف خضم عود پناه بدین درگاه
 امید که یک امشب مرا در درون مسجد پناهی دهی تا آن گزیده
 وی ایمن باشم که مروت قریاق را هر عقارب لعل است و رخ
 انجمن افزون سرای **ش** یده جرمه بگذارد جام جود
 اگر شمع از روشنی کونه دود پس مؤذن مرا بدرون
 مسجد جای داد و در راه دست مقارن آن حال نوای
 درای آن هرزه را بگو شمع آمد که زبان ستم بشنم من
 کو یاد داشت و در سر آغ من تنگ ظرف قدم بهر طرف بجا
 می گذاشت فاما چون دست ادبار تیشه بر پای جوش زد
 بود و دلیل سرکشگی بشیشه در راه سراغش شکسته
 پای نکش منک ندامت آمد و دل فولاد و کش منک
 در دنگ شامت عوطه زد علی الصباح که شیشه دشته

بند مهر سر زنی کیده بر شب را از کند چرخ رسد در کردن
 افکنده در مقاره عیش من نهان ساخت و نقد بید کیده از طار
 سپ کار را در راه کوکب چون کیمه حباب باز پرداخت **ش**
 اگر روز کین مرگ کرد و خرام بر آیمت تیغ فروغ از نیام
 بفرجهان چرخ زدن کیمه **ش** فلک را چو چاره در زین کینه
 من آن بد ره بسته را از مسجد بجز خود بر دم و با جفت
 دمساز خود قصه را به تفصیل میان نمودم که قیامت چن
 نوزخ قصا چنین آب دهنه را بجوی مایه بار آور و صیاد
 دام کستر تصاید جسته را بکند اندام مقید ساخت اینک
 در کمر شده من که کیده برهن رایتع انتقام علاقه حیات کیمت
 و قاتل وی نیز بشمشیر مکافات جهنم متاع در زمین را چون
 شهادت آیمت **ش** که بجز خدا و دامن درین سوی شعراش
 چنگ کیمه کشد پس از آن قرید بدرون آمده بوطن اصلی
 خود که شهر واسطه بوده باشد عود نمود و بقیه الیه
 بفرام بال در فاه حال بر سر بردن و همچنین قصه ساخت

و اندام جلد این واقف عروق کرد را بام شباب بر سرش کشته بود
 روح آن درین اوراق مناسب سیاقست **قصه خلاصه و اله**
مؤلفه از چنگل بلکش خان خداوند ارفع روح و اله ماجد مرا
 بر جهان روح و جسدان در اهتزاز آورد زنی شمس سپهر فضل
 کاشیده رواق معرفت شعله ایوان اهل کمال را در خاک مال
 داشت و فضل و هبه خاک طیشش دیده بصورت اهل فضل و قلم
 چون بوتلی قلم در خار خاود رانج و صفای چون اوصاف
 ضمیری شفاف باوصاف من کوه من کوه نیست و طوطی آئینه
 مقال اهل خیال را شرح صفای طیشش چون مرغ قصه و هفت
ش که قرقنها وصف او سرگرم ز قویان قریب رفتی کنم
 روزی قصه غریبه مشتمل بر فرج بعد از شدت کمران دوزخ
 بر سرش کشته بود شیرین تر از هر سر کشته با من حکایت
 کرد **ش** عجب شعراء با دلباشی فرغ کرد سوخت تا دلیشه خنل
 دوزخ چنین روایت کرد طیب الله انقاسه که در سته
 تبع و تسبیح و تسبیح که از کربلای معلای بر سبیل نجات بل

به تحصیل تجارت داخل شهر اصفهان شدم و به پیری ملک و نام بزرگ
از نباتات من نسج و صلیت داشت و سیاهی چرخ اصفهان من
بر خط و دفتر وی داشتند و در آن عهد شاه قاجار هجرت شهادت شاه
عباس ماضی بسبب نقاد خا طری که از احوال شیعه آن عامل حاصل
بهمین سبب بوده و چندی بعد والی شهر بکنی آن استاحال را از قزوین
ارسال داشت که ملک محو شود و به دفعه کرده باشد بدست آورد
و در قید سلاسل کشیده با و دوی معنی **بفرستد** سر سخت را
گزارند دست ستم از سنگ آسپادانه و تو قیامت ملک خود
از بیم مصداق خون آشام شاه شیرا منتقام چنان در غار افتاد
خزیده بود که در قیافه پوس اندیش سرافش نتوانستی گرفت
بلکه قوت مدد که اصحاب کف خیال خرابی را در آینه حس
مشترک جلوه که نیافتی **شبی** با سارکاه چمن پیش ازین کل سوخته
آنچه داشت بر او نماند خسروانه جلوس کنون طبایع
شیر بهمن از سر چشم بسوی کریم بیدش بر پی بابوس خان فریاد
تا بر تال امر شاه در تخلص و تجسس وی خاک هر مرز بر

بزیان مرز می جفت و در هر مرز **شبی** کرد آشوب بصره کنیز
ی انکشت و لیکن از آن که غنی بجز خاک در چشم جیت نشان نداشت
که از آن شیخ فانوس جز دو دینچه میگرد نمود و تا آنکه یکی
از غلامان و برادرست آورد و باب خاک و شکر خاک آب بر کباب جوش
زد و غلام هندی سبب جنت که طاقت از بیم طول سیاست چون
هند جگر خوار و وحشی فتنه را سر بجان من وحشی داد که فلافی
از راه قرابت او در خانه نمود نهان کرده و با شاه جهان دام
و قایت کسریه لاجرم طلب کم شده خود را از وی یاد **شبی** این
شور در سر پنهان نمائید چون بوی مشکست در نافه
در سواد **شبی** در وثاق خود ببینید در خواب بودم هنگام
سحر که هنوز لیا لالی بهر سر سر طالت از سواد دیده نشسته بود
و خودی چمن خضر سفید آبی جمع بر چرخه نه مالیده بود که
مخوختن اظطراب به نعره حی علی العقاب از خواب
نیل ام کرد و چون سراسیمه از جای جستم چه دیدم
جمعی از عنوان صاحب برکت که در پیش کاوی بر و جوانان

شاه و صبه اورا

دایان توکل نمودم و بدین رزمه برخدا ی فایح الشدايد
در مناجات بودم **شبی** لطف تو شد خرقی باشی جمع آینه
قوتون هر تیرگی در جام بلا بخفته و دانشی راه جوان
اصفرانی و چار ما شده از غایت لطف و رحم هانا خضر
بود که قاید میث این دی از قادی غیب عنان تو جویا
بجانب من کشید و چون بنظر اشعان سیمای طینتم را از ناله
ضیانت و خسران صافی دید تجب بروی افزوده از حقیقت
حال و اصل و طعم با در پیر چون جواب را بتفصیل بیان نمود
حیرت بر حیرت افزوده قدم بر قامت برداشته تا در آن وقت
طریقه قطع طریق نموده بهر بیت الحاق آن اختر مخفف
نفاق قدم نهادیم **شبی** شعر گهر مان اردم این از دها
میبردم موکشان بخت در کواکب این آن بخش اکبر عقرب
اکسافیشتر ستم را بهر گزیدم بر هر آب افی آمیخته در زمان
بلحصار چوب و رسن فرمان داد و چون قصد نمود که مرا
از پای در آورند مرد اصفهانی هر دستان جا سر بر سلهای

بر سرم و بخت تم از آن جواب ستم خسته بود ستم را بر من
بستد **شبی** دلیل قصا بُرد تا بگریانی که موج فتنه از هر گز
ی طلبه علی الصبح که خضر مرزج نشین او نماند چها دم
و دمسند ملک فیر و کون نشسته حفته عالم امکان را بر هفت
یا رصلا داده سر بد یوان مظالم آن ترک ظالم حاضر کرده آن
عقرب خشم کین مانند دیوان جوانه خوی بد یوان جرم لب
نگشوده فی القود یکی او ملان همان خود فرموده که این خاوی
خایف را بسکن داد انفسا خود برده چون دادش از پای
د و آوین کرد و در هر گز که در آن ضرب چوب بروی **شبی**
که تا آن ماده شیر را بدست دهد یا سر خود را چون شرف بیانی
عدم گذارد **شبی** صبح در موج بلا جوش در دیان دل بسرم دست
یا بر فلک پا زد آن میر غضب جفا پیشه در زمان چون شعر که شسته
خا شاک آویند در دامن من آویخته مرا بدین شان سراسی خود
بره من بی معنی روی امید براه و فقر **شبی** الله که نشسته هر
جوشن تحمل را بر باد وی تذلالت ستم دعای تو تسل او د

هدایت غبار غولایت اندیده اش میزد و دو فیضان دغ
 دلب لسانی آب نیت برآتش غشش میرخت **مهر** مکن
 که نگوخص این چنین نکند و هر خطه تقریبی در تری با نش
 مصود میکند که زینهار هزار و نه هزار از اناری علمای احمد
 غنار که حضرت سید الهی را ایشان را در سلك انبیای بنی
 اسرائیل منسلک و نجات ساخته احسن ممکن به تخصیص مجت
 بیت الله الحرام و عباد دین سید اقام و فایزین حایر حسین
 و ائمه علیهم السلام که چون بود یا برین ملایک قدم میگذا
 در شرفه فضل و صوی ستان را خودان جنات و منامه جبر
 خود می سازند بلکه بقیما و قیر که اندست هم بوده تحفه
 چهل گاه خود دامت بعد از آنکه به شایسته تقصیر قصد نکند
 و آزاد ایشان نماید و باز مکافات چون کبک شکسته
 بال بچنگال منامه این بکال گرفتار حوائی آمد **شعر** با اهل هنر
 عز و وقایه مکن از دگر کسی درین راه اندیشه مکن حوائی
 خود چنانک نشسته جودت بر پا چون خس بس راه جفا و بیشه مکن

ترک از آن نضاج کائناتش فی الجمله و رحم دل و باطن و آستان باز
 خواست و لی شهادت بدینست که بود من شین مبلغ و رسم نیاید که از اهل اسلام
 مهلتان گویند و تلویح وی خود غلام خود را بجهت استیلا و استعمار م
 حقیقت که اگر خان در تجدید قهر بدو تا یک تجدید قهران نماید و حق کند
 از سر برک اطاعت پیشتر و باقی سیاست بفر باحوال نماید و اگر
 نقاب و تعجب بیند و غیر مران و قلا و ده حیا برین نگشاید و مشک چون
 در نوبه قصد مشت استخوان کند که **شعر** کوی از نخت از آدم کهی در کوه
 از غم بکا خود چو کبر بنو مسلمان مشا و غریب چون صافی برین بکشته
 تا کاه آن ترک دندان بان شادان و خندان او در در آمده چون مر
 بر هم جرمان در صفت تعالی دید دست مرا گرفته در سدر عیس حای دل
 من آن تواضع را جل بر سر نه و استوار نمود و در میان نخلت و پر بار
 دو نیم جرمان بمانم و دین اشرا غلام مبلغ معروف در حاضر ساخت من خواهم
 که آن نقد را در دامنش ریزم ترک در دامن را و استماع او بخت
 که چو دینار در بوبه قلاب بگذرد که **شعر** فاس فاس از غم باز کند
 که آن قبول در هی خاطر مدم است **شعر** شود بر توام نیازی کرم

خاندان آقاخان از نیکوکاران و باطن
 حیات و حیات و حیات

بدیده ام که از می مرا از تو همین التماس میرسد که قلم غفور بر من
 در کتب و نیکو زبانی زبان حال من بخوبی پس شود و نیز با فاش
 که فتنه چون رسم مهملای بجای آورد و با هر از غل حوائی و دیگویی
 مرا اطلاق نمود آن جوان اصطناعی نیز مرا واد کرد به بجانب مقصد
 شتافت من با حق تمام روی بخانه نهادم که با وجود این همه طیش و مار
 در تجلید و آذوقه قصای شصده باز بچو و میل در خلا می گزها می
 ازین دام بلا کوشید **شعر** آنکه میجو است که چون تا ک را برسد سرچون شد
 امر در که چون غنچه مرا افسرد و درون دگر چو دادیم که با نزل و اقامت
 و اسباب عشرت و مایحتاج تمام با این کلام مر قی کرده بخانه من آورد
 و معروض داشتند که ابراهیم یک وزیر خان این صاحب حضرت اندام
 دلیوی شهاور ستاده با وجود آنکه در هر چه از سواد و نقش چون
 پیشتر در دماغ این غم و اوج غوغای کوفته و شراره هر لفظی
 آن زبان فامر اش باقی بر سر شورید این صاحب شرک و ملک بود
 سوخته خود را در ملک ملا و محضر مان قدری شام ملک میداند
شعر که کرم از مورد است لیکن آن سلیمان هست است که همان از ماه

سلاطین و پادشاهان
 و علمای عظام

نویسنش نقد انگشتی چون در این ایام بهر آن دانش دست خواند
 ان درخت ریخ در جوب چنین است لاجرم بهر علاج به تناول جوب
 چنی سفول است درین هنگام برود عرف از ان تراغ این خندان
 عرف از عرف چیش در خودان آمده بود و فراه کشی شیش غرق سیلاب
 غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان موید و دیگر که در مجلس
 خاص درآمد و هر سر مولیش در موید و بان موشکاف شده کله
 آثار کرد **شعر** مهر قیامت به برجام جهان ی تابد شب چون سوی مرایع
 چرا نامید است عجب ان خان حاتم نشان روشن نهاد درین ایام
 شخصی پاک انتقاد از امر و اجله کربلای معلی را که جای آن
 داشت که خان مریت توانان خود با استقبال او قدم رنج و پند
 چه جای آنکه جلا دین با استقبال او روانه ساخته بجهت حیات
 اخای ملک محمد در ملک شریعت محمدی هم رخنه اندان ناکره
 و تحقیق او را از مقر و پیش ملک محمدی اطلاع داشته باشد و اخای
 آن کوشید باشد خان را با ملک محمد دو کله تران و بیک شاهی
 غل مغلول و در قید سیاست مقید و مسدود سازند که خان

خاتم نشان

نیت باولی نیت من این گونه سلوک روا داد مرا چه چشم انتقام
اول نیت ثانی بوده باشد **ششم** بر این نیتیم و چه کل کرد باغ و شری
آزم شد بلای چرخ مقارن این معاصیه و مخاطبه معاویه صاحب ترک
مقابله
چهارم نیت ظالم داد و مقابل دیده باوی گشت قسم بذات آن پادشاه
در نیاید که قدرت و ولت تاجداران عالم گونا گونا گوست و چون ارم ذات العباد
بی نام و نشان از سر سرهیت اوست که اگر از خار خار تار یافد جودت
بفشار و از قصد کل غنچه من نیز چون غنچه رنجم گادی برست خوام
و اگر محمد خان چون کاه جامه تنم را چون لاله کون سادد تنگ و کلام و
از شجره جل آتش بخون **ششم** ای تنگ قیل در چه کاری در سر
چه ضیاء خام داری ترک پیاده بر صیقل عجز و انکسار و صدق و اعتراف
آتش ظاهر خود را از ذلک طغیان بر هم کنان ظاهر ساخته خان نیز
در صدد معذرت و دیکوی و دیر خود در آمده و وعده آن
ترک خود نوشتن حواله نمود که جوی خود را از قید حبس بر هاند
و از بر خود نیز بعد از **ششم** در چوب چینی بدین شواهد آمد
مراجعت بر حیرت افزوده و در بخت غوطه و رستم که آیا این

شخصی کدام دوست حقیقی باشد که در شیوه حفظ الغیب چندین
مبارقه دارد **ششم** از حال من آگاهی و احوال مراست هر سندی
الفصل چون هفتادین گشت آن ابراهیم خلیل میرت خان مرقدت دیدم
قدم رنجه نموده چون مرا نیت ملاقات دست داد و در زمان بشناختن
که از عنوان طفل قاعد رشد و تنبیه **ششم** در حقیت حال بر میرده **ششم**
تنبهال وجودش در چنین اهلیت یعنی تربیت آن باغبان گلشن قابلیت
نشو و نما یافتن در طفلی دبستان کمال کرد و در سسلوگر از معلم توفیق
چنین تحقیق نماید و کتاب اوصاف دانش را در ادیب انصاف بدین
میوه و در **ششم** آدم از شریعت شود در **ششم** در ادیب میخانه کرد
از میخانه مرد را اعتبار در رهزماستان کران مایه آن چه کهر است
و چون در خدمت خال مرحوم کرد و در غنچون سیاق و وق بر
نفسه را از نقطه قلم سگونی رقم بدایه لاله علم کرده بلکه مفرقه
نویس عطار در ان خود خجالت کفر ضابطه را چون دق در ساخته
ماهر شده بود لاجرم بنا بر قابلیت ما در حسن طبع در **ششم**
انتها نیت عن کولری الحد ثان و در بر جهان خان صاحب
محمود اول

نگاره کرد **ششم** ختم بود با تو جدا اندیشه باید که باشی و خصوص
پیش چون ستاره که گشای یسایش و کار هر چند که بر فرق تو آید
پس ما در امتحان توین داشتیم آن مرد با سعادت رسم عبادت
من در محله را از کن نگذاشته همیشه پیشه کری و محبت و تقوا احوال
من چون بی که جهد در میان بسته داشت **ششم** در **ششم** در **ششم**
بجی بندگیست و استعمال این لغت در بند که حق جل و عل واقع شده
دون غیر اگر چه در اعلام اصناف اصفاء عبد بفرست مستعمل است
مثل عبد الحسین و عبد الزنا و غیره اما اگر بر سبیل جاری است و انصاف
نفس بصفت عیودیت غیر از کتاب فعل بندگیست و لهذا بعضی خان
ششم میگوید اما عبد تک میگوید پس فرقت میان عیودیت
و عبادت و اخلاق اول بر سبیل چهار است و ثانی بنا بر کتاب شیخ
که لازم عیودیت خصوص است بذات باری اگر چه مستطاب
هر مکلف معرفت عبادت ذات صلیت بدون معرفت و عبادت
ششم وجودی داخل اسلام نیت فاما عبادت بر دو قسم است
اول عبادتی که مجزی باشد و دانه مکلف را از شغل آن بری

ساز و چنانکه در وصف ویران تادک التلاوة و یا قانک التقوم و معانی
از کواه نگارند و این نوع از مقوله عبادت مجزی و مجاهدین جهان
و اهل اضطرار است و قسم دوم آنکه بر صدق و یقین آراست
قبله خای و در ایش بصوب کعبه شوق قبول دانستن و صباح فکرا
هر صباح در **ششم** هذا یستمر که اندیشه در حید راه لا مکان تجر
قیقامت و بجز شک و وحشی اجابت چون کران سازند و کند دعا
بصر مید بخوبی مدعا از چن و یا بر دان در خسر تاج بخش ملک مع
و عبادت اعی و رسول یزرب بطنی و عیون پرورش دم از قنانه
عجز نه که با غنای حق و عریک و ما عبد ناله حق عبادت که امام
را که الساجد زمین المنا بر و المساجد که نقش سکره بین میبش
دو اوقات کشته در مقام مجز فرموده **ششم** کولای تو انک انک
عقله کنت اول الهاد بین **ششم** عقله کنت اول الهاد بین
تا طلوع صبح سر بسجده داشت و چون سر بر گرفت گفت در دنیا
کردنیان بر ما بصفت که فتنه پس سالک راه حقیقت را تا مقام
قاب و سون تقرب و منزل است منزل معرفت و منزل عبادت

هر که درین دو مقام از هفوات و سلاوس و سلاوس و سلاوس
ابلیس و خطرات هراس مرده افکن نفس بر تلبیس سلامت است و زقا
قیامت از طلایم بحر موج غیب الیک ایمن خواهد بود و در دنیا
از بودی شدت و حریت و ادمت و دلستان فرج و فرج چون باد صبا
دو چهار بیش کل فکله خواهد نمود چنانکه میر باغ شای ابو محمد
ازرق و آنکه از آن نفی فرج بعد از شدت از غیب شیر شمشیر
شریفه خون آشام بنا بر فرط عبادت روی خود **قصه ابو محمد**
ابو محمد و شای و غلامی و آنکه شای صاحب تاج
روایت کند از ابو محمد ازرق برادر ابو یعقوب که از قبل از
عباسی و ابی مصر بود و روزی از حال خود چنین روایت کرد
که از کوفه عزیم مصر کردم مع کوچی بهمن زیادت برادرم ابو یوسف
پس با قافله عظیم عزیمت داد و بدست من گریه که از دست من مویه
دیدار مصر شوم چون قافله غافل از شام آمد و دوی بجای شب
شام نهاد و دوی مرا نیز بخت سید پلاس لباس شب و بخت
در بر کرده در سلسله حقیقت ایشان کشید شو شب بیاد مصر

نور

زلف تو ام از موج سرشک من و مرگان پای یک زنجیر است بجوی
که برده قافله بودی چون شک فقره و دبعل داشتند مگر عکفته
بر چهل آشوب کوفتند و پنهانی جاسوسی نزد سرخیل قاطعان
طریق فرستادند اینک قافله شام با سنان برک تمام و اسباب تحمل
حسب الزام چون کرد باد بهر بادیه در آمدند غبار غافل قدم دریا
دارند همان چون نسیم باده نوبت شام بر سر فرستاد چون بوی گل
و قایت و چرخ مهلت را چون فریغ شراب چندان بقا در شکر
شود باغ طرب در سراسر قدم و و کینه که کل خوش است و روزی
غافل از سهام حوادث فلک قدر انداختی از نیزه داران تازی
سوار اسب حقایق را ناخشنود کردیم فلک اطلس از نوک سنان جان
ستان شان چون خارا می فرستد و موج خون فشته و سپهر را اندوخت
از طعن نیزه افی صیقل شان چون دایره غزال نقش جان بر سینه انداخت
شعر در سرهای حنین دوان کارزار از نیزه طرب سر ابدار
بر سر مار بخت بعضی را بختیم چون تانک سر برید و بر خنجر با چو
مار ارقم در طعن نیزه بر پشت بهلو کشید تا عاقبت جوی را چون

نور

شعر از لباس آریان نمودند و قومی با گرم پل از لهاب حسرت
کنن پوشیدند و سخن مختصر از تنگنای جز نقد شکایت متاع حاجت
دو کسره و لب و لکه نگاشته علی عریان در آن بادی حیران ماند و فریاد
آن مجموعه دست از شیرازه حقیقت باز داشته روی بطرف چشم قدم برینوله
نهادند و خساره آن دست را بطیافه قدم مالش مویا دادند و مقله
این بادی را حوصله میباید که از سر هفت قافله میباید عاقبت بقیه انبیا
قافله بقیه الطریق ملک دمشق را بخدمت سق پیرو و چون شاهد حج روی
خود آلود خود را در نقاب شام چنان نمود من بیدل نیز بیدل
دوری در آن عرصه کرده طفل حکم چاک خود را چون باد صوبه بر پشت
بستم و جفت دست آموختم چون صلی حرام رفیق طریق شام ساخته بودم
شام که طریق شام را بر سر نقش قدم بجا که میردم و کهر آینه یاد ابر
منک چون سنگ پای میفشردم تا که از آن دامگاه بلا رست در چرخ رشق
نمای عشق بر کشتم **شعر** از دامگاه بلا کوچ که کرد تقدیر بد بر نایب
که چون پاره بر این همیاد قطع ای باده بوی نهار خودم تا که سیه
خجسته چند بنظم در آمد که بریده نشانیان صم کوشش هر یک چون

نور

خیمه نشین چشم لیل چشم کرده که متاع حقیقت ما را چون
بوی مشک پراکنده سنا زدند پس چرخ خطا پشکان ایشان
بقصص جلدند و زعفران دم دست کین از چمن آستین بپردان
من بناد بر یکی از ایشان و خیل شده ماندند و عطف دامن بدامن
عطوفتش در آویختم چشم از رخ مصر بردارم تا کام نکسرم
از صبا من اعرابی را عرق حقیقت در دلمه همچنان آمله من در
امان جای داد من چون امساج شهد لطف با معجون شمش
دیدم آغاز تضرع تضرع خودم که آیا چه شود اگر مرا با اهل
بیت بر شتر خود سوار نمود بملک شام دسانی تا من نشین
پادشاه احسانت واجب و احکامت رابع شیی زاید بپورم
اعلی را این القامص مقبول طبع کشته جل غیر معقولی را
که بر پشتک در آورده و خود بیک راه دمشق کشته با هزار
خیمه و تقیل ما را بد آن ملک دسان **شعر** چشم یعقوب
به عین اشک ز لیل در پی لکنت مصر درین بادیه سر
که دانت و چون قریب بدمشق رسیدیم در برین شهر

نور

جوان حیده خضالی یکو سیرت که صفای باطنش ظلمت شاد
 اند و کاهل شام بر نهان خائنه غم فرستاده و دست بخت
 لاسه اهل طلب و چون جام حلب بر سر اغنیاشکسته بجا بخورده
 ان اعلیٰ فی پر سید ند که ابو محمد ازرق کوفه کلام است اعراب و بی
 من اشاره خود چون ان غایت تعلیق وی تصور خود که مک
 نقد بکاب حیوان و رسید پس بشوۀ انسانیت بنوعی مزاجت نموده
 که جسده بخت چون کل فصل بهار تانۀ دو شله در زمان تمام
 شترها که شتر بجانب خانه خود برده طلب نموده و طاعت
 بفرقه خویش چنانکه مورد سلیمان بود بهما فی القصد داری
 حله بهر من ترتیب داده که در این سلسله شکستی هر جنت بود
 کل قهر و انیام یافته حیوان خویش که دیده کسی ندیده تا عرق
 دهر خاتمه بر روی سدید و سیمین نگاری بر روی
 طاق کتیده چنان مسکن دلفریب کوش کسی نغیده بشو
 مین باقی و ضیافت و رسوم اخوت و صداقت و دانه
 روز دیگر مراجع ام فرستاده بلباس فاخره خالق

بدر

و ملت ساخته دانه آتش بجا طرم رسید که ها نا آید دم ابو یوسف
 والی مصر و ولایت این جوان یوسف نشان عزیز تر است بنابر
 صداقت و عطاوت مرا بهر نکلت قصص التفات چشم روشنی
 مید هلا حلا که بحر عشقم کرده سرگردان چو حسن هست
 سوی ساحل چشمی و چشمی سوی موج پس از من برسد
 که لعل شتر اعراب را بچند مقرر ساخته من حدیث قیمت
 قیمت شتر و خلعت باوی اظهار کرده در زمان ان عهده
 ادای هر دو پیش آنکه وجه و تسلیم اعراب نمود و در
 سیمین ان من پسید که غرض ان سفر ملک شامت حیت و چه
 اراده بجا طرداری چنانکه طرم رسید که ها نا آید دم آشنای
 نذر که مطلع ان احوال لم نیست از وی پس سیدم که مکر را در
 ابو یعقوب که والی شهر مصر است نمی شناسی که از حقیقت
 سفرم سوال نمایی پس از وی پس سیدم که مکر ابو یعقوب
 نمی شناسی قسم یاد کرد که من هرگز نام وی نشنیده ام
 من از روی تعجب گفتم پس چگونه در خارج دمشق مرا

پس پس قلم تا علم بقصد سید من خون گرفته بکان و فغان
 خشم قین و خنجر ناخن را بر فغان طلبا غیر خودخواه و غلبه آید
 کرده چون ان سر کیم بر سر کشید و خواست سر را بر لبستان
 انسان آسان از تن بر کند که از عذاب سرافکند عیب ناز
 سولای غیر متکاری چون بر قلاع خود شید ساطع در
 باذی یکدانی نموده طایفه بر روی شیرند و مل ازدها
 شیر باز گرفت و با شیر آغان عتاب و خطاب کرده که نعمه احسان
 مادر وی کلو کیت کا باد که بسی چون تو بلاها را از دهان
 ان ازین قهرها و زخمه و آلا که چیک ترین نعمه ازدهای تیغ
 کردی شیر سرخو که ازین موج بلا هیچ حباب و دانه در نماند
 فتنه نهان که ایت شیر در زمان ان هم حلا مبارک سیدان
 لاف می مانند که در کوشه خزانه مرا از دهان خود بیرون
 افکنده شل قمار ان چنان سود سوداچ اختفا مزی می شد
 پس ان غم غمی بمن گفت چون بجا نه خود بهای فغان زین
 حفر کن کوفه بیرون آید و ملو ان در سرخ آتش بر کوفه بت

بدر
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۳۱

مرد احسان ماد است که هر چه از او احسان آید از او احسان پس
 من بر اسم شکر گذاری قیام نموده و روی بجانب و طایفه
 و چون بخانه آمد و بخدمت وادعای حاجت رسید سر مشورت
 شدم و ماد بپیرم که تشنه مانند قار عنکبوت گشته و در سگ
 مهره ای خود چسبیده و خیز فاشش در انتظار وصال فرزند
 چون گمان محضی گشته چون چشمش برین افتاد مرغ نگاهش
 از هر چه آغاذ پذیراشافت خود **شکر** نگین در دیرین از فرج
 چو لاله در عبا و چو گل در قلع و چون مقامات سفر از راه
 در مابین ملاک شد و قصه های خود را از چنگه شیر
 و سر خمی آن خضر شیر کبر که سکند را میدم از چنگه آن
 قاجار بنی ابرو رخ بچشم آب حیوان فرافره غوغا قیل ازین
 که واقعه بدو گذشته بود که در کجی از راه بخت فرار ابتلا
 بخوان و نطق دست آلوده لغت و را گرفته کرد دهان خود
 که ادم ناکه آلوده بخت و قمار مقادیر اعمال چو
 مکتب بدینجا نرسد مفتاح بخت بر جگر در روزه **نیکو**

عبر

طلب را بر گوشم دسانیده چون بقیه طعام را در ظرف انعام
 و احسان نهاده در خود دان پیوی و بیانی داشتم و هم
 لغز که نیمه خود ده و نیمه در راه اشتها داشتم بر بقیه طعام
 افزوده از گوی خود بان گرفتم و بسایر دادم **هست** چو
 هست ناله در بدل قلیل نیست ابی که قطره دینه فشانند خجیل
 نیست مقارن آفتاب صلاهی بگویم آمد که شیر پستان ماد گشت
 بر تو حلال باد و غوث پرورده شیر پستان آن کوه شمال شیر
 چنگال فارغ کرد پیل پس آن مکانی که سالک رسول احسان
 بمن نشان داده بود به تیش جهل نبش نمودم کوفه پیرانند
 سرخ پیدا شد کرده هزار دنیا در سرخ ببعلا دآمده **نظم**
 که بدست آمدت دم در رخ در جهان نیت دین نکوت
 کج بعد از آن جرکت آن صاحب دایه و قمار چندین مایه
 گشترام **نظم** دایه اسحق را لایک احابت لغت در خود لادم
 معاشرت که قدم اندازد عبادت حق جل و علی بیرون
 نگشته میست در تقصیر حال هر بنوا و ادای ابدا شود

که چشمه چشمه مقیمان بیت الاثران مرآت بصل اشتیاق بدیده
 یعقوب مشتاق و کرام القاد ابوعقوب منظور نظر باشد
 و صفای خاطر من بهمنای فرخ شاهان مصر طبع بیوش در نای
 بعد از هفت روز چون یکی خاطر ما را مایل سفر مصر دیدار داخل
 آن برای من و عمارتی بجهت دو خدام ترقیب داده مع سامان
 و ما محتاج و خرجی ده با اتفاق عافیه مستعمل و آماده بجانب مصر
 روان ساختند و من چنین مناسب مقام است **قصه مرثیه قان**
بنا جگر خان با مردی که دود می خورده خلاف طبع جگر می کرد
 بود دودی سر داب کرد و شیخ عنایت فروغ عدل
 نوشیروان که کافری که بسته و بظفر قان از سلسله دکان
 نارسعیر از نستان اعراق سعادت مصر بالمش انصاف
 در دایره سر نهاد بخت کاکورد احرار طایفه جودی کظاک
 نشین کینه مشرک با وجود سکه قلب در دیکره قبیل
 اشافش چون طلای احرار طایفه کرده در عدل نوشیروان
 جود حاجتی نیست آن در تخیل و این بکش و پنداره

ابتلا سعی و انعام مرعی داشته در نداد که و بقتل حال ایشان
 قصه تمام که درین کشتن سورت از قبض رشحات عیون است
 و برکت نقد جغت در سر کشادی کینه لطف و مروت **نظم**
 دود بنا بکسر جگر کار در هر هست ازین قیاس بپراختند
 تا بکاد نگذارد شست دیگر کجا بدست آید اکنون موجب آشنا
 من بنو چنین است که چون بقیه ایف قافل داخل دمشق شدند
 هر یک از ایشان حال خود را آستانها بیان خود فرمودند
 عافیه ای که در ملک دمشق داخل شدند تا از باب هر یک از ایشان
 بر حال محقول و سقوط و مجروح خود نشان جز فرج نرفتن
 از ایشان باین پرسیدم که آیا در میان شما شخصی غریب و بیو
 میبود یا نه در جواب گفتند ابو محمد اندو کوفی باها رفیق
 بود که باهل و عیال دین بیابان جز سر رشته مرجانی سامانی
 نداشت **نظم** بود دوش در خون غن جگر دسکیرین کسی
 در خیر و خوشتر آخر اقامت و سوسله هدایت آن جمع بیشتر صحت
 شام مشرق شد و صد دستری از کسان سعادت بود و بیدم

عبر

غریب مرا که خان بن چنگیز خان با آنکه در ملت نصاری بود و در
فصل آنکه بوی وجود آمده و مع هلاک و قتل عدل و سفاقت چنان
قلب پیر و غمناک بوده بود که صد هجرتی بلباس چنان نذر نفاق
معدلت بر کمر بسته و هر از گنج حاکم بخت بدین جوان احسان نوبه
طرح کشیده عدل و بی بسط بر طرف فلک و جبری که در حیت شده
و بر تن پوشیده و آن دامت در زمان دولت و اقتدار آن ملک
همیشه بهار از خرم سیم و در دامن و قلبیان و توان کران
چون دامن صدق اند که بر لبه زمین بود بلکه دهقان هشت سیم
و در دامن چرخ جو گندم بخاک دانه غنا چنان می نمود و چون در
آیین ملت ایشان شوق تمام داشت که تا خود شید عالم از دین
روی و در بحر ملک نیکون همان نشان داد و اگر احادی بهر دلی
غسل جنابت قدم در آب گذارد اگر چه چون ماهی باشد در تائید
سیاست آن آتش غضبش بکام نهنگ اجل مثل خرچنگ در زمین
کیر که در نظم نهالی که باشد شقاوت ثمر بیا بوس وی دوش
آید شتر و فغانا و دودی مرغ غریب عبادت پدش اطاعت

المراد

انکه لیسه که در محراب بندگی این دین است و در و صفایان لا یوم
ان هر نفس پاکر ایمان خالق ان قوانین و فرشته ضلالت آیین بهر
حدث اگر چون سفینه در آب نگر انلاحت و مجرور نهاد دل
اهل فساد ان عریب صافی اعتقاد چون سودای محرق بسلام
در آوده و شرف فایح در هاله باب در شده صد آتش فتنه پیروز
جمع ان خولک سیران پشته ضلالت که پشته و پشته وجود اهل
ضلالت و فرشته اهل کمال بود چون برین معنی واقف شده و در
بهرش قان و ساینده که در آن بسکه کند تا لیف قلوب غیایان
ملت اسلام مرغ دست آموذ دل شاه پای پیچ گشته هم آنت
که در و خیالان آهو فریب تیغ ستم بیدارم گشته و تیغ
این دین بههم آنکه یکی از اهل اسلام که بغیوت اضعاف
و اسلام الکفت غای در نس احتلام گشته هنگام ایسا
شعشعه نیرا عظم در دایره نصف النهار و محول کربل
آینه آب بدن غلام بن کار و بی وجود خود مکن در سخته
شعر نه پرهای نقاشی نه بیم ان سپاه در کجیت شمشیر

هر که پلاس گشته قتل و سوس خیالات فاسد با بدست انداخته
اهل سودا داد و مرد عابد دانه نهانی طلب داشت و آغان
عقاب و خطابه خود که چرا اصرای فرمان نافذ را بر خود لازم
خیالی و متکبر جرات که با حق با عت شود شی ملک من و طلب
حیات گشت میگردی ها نا که دل و دینیت از سیاست عظیم
دینیم نیست **قطعه** چر اشته شود شش فکندی بنام نکران و هر که
خوغای عام مرد پیمانه چون تمسک بعد و جهل از به و بیم
اینان شده شاه از سر سرعت یکدیگر و ان ادرم سرخ بوی داد
گفت این کینه را همین لحظه در آید و آک اندان و چون صباح
من ان سبب فعل قیام کن شده تو میخوانم بنوعاب نمای تو مستمسک
بعنف بصحیحی که بشن و در آب افتاده خود کرده تا مکران غلام
و سلمه آن ادیت کرد و الا ان بیم شودش تو سپاه مرغ
ترقیب گشتن تو چاره دیگر نخواست که کمال قوی این چنگیزی
سوجب و وال سلطنت است **قصیده** از هر که در صحرای
نکر به دل دشته بنیویزی دون دیگر که مهر برهنه که قوی
بهر

یکبار کاه اگر از دهن تیغ انتقام سپهر احشام ذلک الله یث بدل
میداشت هر که آن خاک نهاد چون باد محالست آتش سیرتین غی غم
اگر شاه معدلت شعاع عدلت بسلا حون این سودای بلغم
احتلال از صفای از دهن تیغ چون تیغ مرغ غم خوش دنو را
هر چه درین سرخ زمین ماد در و ریش ملا مت دم از قیامت میرد
مثنوی چروغی جان فدای آن گلستان که گلچینش بوسه بسازد
خسره مرغ نشین مست و قادی و تمکین چون او نیم قلب و تقی
نهی شراد کینه گزار و شسته غوطه ترا بگردن آن غریب یاد سازد
دوان در صد کاه فریب دام چیر کسره و پس فرمود که چون امیر
بش نرد گشت و بر این خدان برده مقید دادید تا علی القیام که نگر
نشان شمار در باد کاه پادشاهی طار و دیده عبرت همان عبرت
للقاطین دیده و می برد اکتفا مادی که در دین دنیا تیر از ص
ما کرده باشد **شعر** چو کرم قوی گشت عاجز نهاد سرش بر
نیزه باید نهاد پس از هر یکی از حق اص خود میرده و سر بر
محافظت مفایت اهتمام خود و چون شب تره لباس ضرز تن

المراد

افلاک که هرگاه در این دنیا بر سران بستر منکون سپهر و آرد
بد آود قان معدلت تو ثمان بر او ملک سلطنت تکرید ده با حفا
آسمانی آنگاه غضب فرمان داد در اضطراب بر طلب زنده آرد
غریب چون در پیشگاه پادشاه کامیاب حاضر ساختند بر پیش عطا
امثال شما که در بی بی سر با چه علا و یاری آفرید که آفرین
در بنیان معدلت قان افکند حکام نفی امر ما بآب در آید و کز تر
عمر خود نشان چون حرات نادر بیاد و نادر تا چند نفسی از ترها
کنز ملک بدین نبوشیم دست از عمل با سزا بادید **نور** چه بیاد
شد تا که بر که شاخ کند آرد باغبان جاف رخ مرد بچاره زبان
بان کرد که علای دولت شاه جهان پناه را چشمه خنده لاله حلا
جگر باد فعال بگر نشان هواد لب تشنه جز لا یتغی و قهر با دغز لعل
برسم تجارت اندک حوز عزم این ولایت نموده و در کما غوغا
نستم کشته زان آدمی سرخ خواره داشتم چون قصه آلودن از بکر
خودم بنابر زید عطشان کشته در بغل اختیار و آب افتاد **نور**
نگوید هم چون متانان در شتر کاشم نعلانی چه آید در کربان

بی همت دست و پا وین لا علاج بر این ان بلان بدین گره و سر اسیر
در آب صدم و در جستجوی آن در نهادم تا مگر آن سر مکر را با بدی
نیدست آردم که نگاه جوی آن سر نشان مراد در سرام عذاب انفاخته
احمال کیش و راز دستم در کرد اب عدم افتاده و کاسه سرم
از جوب حادثه چون بار صوبه صد چاک کشته با آنکه قدم ببر
نهشتم راه بجم **نور** به بجای چاره نبرم نه نبرم و لکن
در بدرم قان روید بسکسان و غوغا که کرد و سر نغمه از ترها
با ثبات این تاجر در درون آب در فتنه اگر کشته معهود
بر نشان کرد این مرغابی دیگر بلا چون طوطی بلاغت توانا کرات
همچو ماهی پشت آمد از عذاب عقابین ما چون لهای بهار
فال آذاد است و اگر کشته بر این سر سر برده در فتنه
بکفران است کشته وجودش را بدین ترانه شکاف مشکبک نماید
ان نقد حیات خالی نماید طاعت پیشه کان در زمان بقدم
اقتیاد در سیر ملک رضا کشته چون بآب در شد ف قصدا
فوقا بد رفته فون پرده اندوی کشته که شده وی بکر فتنه

داند نشان را شکر ساخته گوی که ما هیان آب بنوای **نور** کرده
از لب چون صواب گشوده و شکر از رخ ملک و شکر در سفید
کفن نشسته و از بر تیره در زمان قوم اطاعت پیشه کشته اوجیم
آن سازه دل سیرل خرد شاه حاضر ساخته شاه رقم عقوبت
صیقله عکس کشته چون شب در آمد کشته و بکر مهر خراج راه
در وجه عطای او مقرر داشته و صراحت خروج از آن شهر افتاد
نمودند در دلیل ده خوشی کن نیکوی کرده و بفرمانده نگر
اساس ششم در لطف لطف بمعنی نیکو نیست بجمال شخصی خواه بر بد
مال خواه به تفقّد حال یا خلق یا بنیان یا مالدن لطف شگفت
و عطف و احسان و رفقه میان لطف و رحم اگر هم که بزرگ
قلب است نسبت بجمال اهل مذلت و فقر و بیخ اعم از آنکه اثر فین
ان دریم بر موم عاید شود یا نشود قاصدا و لطف بدون
بذل مال و تفقّد حال صودت نه بند و رفقه دویم شخصی که او
لطف نباشد در مال و حال غیر شایسته بخلاف دریم که نسبت
بجمع افراد انسانی معتبر است چنانکه اگر در معنی بجمال غضب

ظالمی گرفتار کرد و وضعیفان را بنده در حال رواست و علای
تقدیر بنده درم اعم است از لطف و خدای عظیم در کتاب کرم و نور
که رفته لطیف بعباده جویای ایست که هر یک از عبادی بنی شوق لطف
نسبت بیکدیگر بر می دارند تا آنکه در دنیا نیت فرج بعد از شدت
مستحق گردند و هم در عقابان لایم و در جنان بمره مند یا بند
چنانکه فضل بن ربیع که هواره شیوه لطف را متصف بود که از بزرگ
غضب و مامون خلیفه نعت فرج بعد از شدت مستفیض شد
قصه فضل بن ربیع و مامون که بنام مامون خلیفه بود صاحب تاریخ
روایت کند که فضل بن ربیع که در مامون امین خلیفه بغدادی بود
از سرکنش خود چنان تکلیت کند که چون مامون حسب الامر
بنام دشمن بفرستید مامون از فراسان بر بغداد در آمد و چون
همیشه مرا هر که سیلاب طغیان و عساد عجل امین میلایت عزم
قتل مرا در دل جزم نموده بود من از بیم اگر سادات بچکان عطف
کرداد از چنگ عذاب اجل بیداد گرفتار آیم بجا نمرود بنزد
کر میان من و او سابقا مودت بود متواری شدم که صوفی
نمود

نور

بهرین جست اگر آنکه عکس جود با آن تمام در همه آمد و نه چنین نوشته
ده فلان درم می بودم اکنون که گفتم اقبال کو هر کس سر شکر کارم
چون کیسوی سجاده وی در زانو تا دعا داشت که هر مشکلی نمودم
دریده عشق بی پایان زنده ویران دلی می نمود چون شب در آمد قد
طعام خورد و بخواب رفت و در زمانه که در دنیا بنزد من آمده بود
بره بان داند شایین که شنیده باشی و هر آنکه فصل این درج تو خوش
بود که مشهور شد دریده ام که هر چند از تو بدیدان نمود که هیچ کس
با و نرساند من چون گفتم شب آنرا خسته می نمودم بر زدم
پس آنرا زدن گفت و در آن شب می نمود و هر آنکه آن جنت بر کشته
در آن صومعه بود بشود و در زمان جنت سیاهت چون صوف
سیاه قلم تن مجرای آن ناله بر سرایت ما مثل جنت عجب
قتله پیدا نشد و میرا دعای خیر گشته از آن سر میرا شنیدند
شب تاریک شود باده و سر اسیر بهر سو شتافتیم ناگاه که دم بیا
افتاد محیی از بابا نادر دلیلم کرد و بخت من از سر بجای باشان
بودند آن کوچه را هر که شنیده بود رخاوند دلاکی رسیدم که بھر

الاف

دلاکت طریقی که شکان با دیر خندان آینه در دست من از آن صفا
دلاکت فی سبیل الله بر سبیل استعجال و تضرع استعجال حق نمود
تاریخی کاوی هر یک سبیلان گفتم هر دلاک از روی رفت مرا خانه
خود درون بد و عجز علی و بهرین ترتیب در آن فریادی برآورد
مرغی رخ غلبت از سر و بختی یافتن بسیار چون با دلاکت عجب
موی سواد از سر شرب و جوهر لبت در دوزخ سبیلان است
شکافت بعد از دلاکتی در حال با قافه وی در آن
که یکی با روبرو و اولی و بعد از آن که دلاکت در حال با آن
دانی پس آنکه غرض من از آن ترسیدم که سبیلان را از آن کشته
مرا همیشه بجهت سواد و بختی در آن سبیلان و بختی
و لب خون آستانم باب شکر است و سبیلان را که در آن
ناحیه هست که احطراب لایع و سبیلان را که در آن
واضح و واضح است که هر یک از دلاکتی در آن است
وجود آن در توضیح و حشمت است و عیان آن جنت تا این
چو اندر هر صراط شکر سبیلان که در آن است و عیان است

تذکره

تذکره

حجام چند آنکه ازین خط عیان جود که مکرر مانع برود و چشم
کرد در آن اندیشه خفیه تصدیق مرا خاخر گشته عن را میرا بلای
و بی خواستم حکام شب قدم از آن سبیلان در هشتاد و نه
بگرد اب اضطرار با دارم چون غراب شکسته سبیلان با سبیلان هر خانه
و دکان در هر کشتی کردن مفاد که ناگاه در دکان باب السین میرا
بر سر سبیلان نشین دیدم که در جمله حد مرقد می من بود چون مرا
بشناخت رخ برآید نهاد و لب دلاکت بدین آن گزیده و مار کیسوی
طرح سر و دلاکتی در آن خط خال بر قدم بچید که کشت چون سبیلان
فرمانم رخ جود با من نهاد بر باجم پس مرا بخانه خود برد و قد
طعام بهر من نهاد که و آن اضطرار در آن چهارم شد و بخت چون
مار کربان فلان سبیلان بود آرد بلکه سبیلان را که در آن
حررت غم و جود بهر آسایش آن که در آن کشتی تن جواب
دارم هنوز دلاکت سبیلان سوی صبح لب از دلاکت شفق عینه
کاوری فریاد مهر و شکر بود که آن کا و جود نوش
بشمای ز سر و سیم بدن خانه اسحق شتافت و میرا از حال

دل چون آب گل آلود بهر برآید بر همان بهر که هر طعمی که میل کنی بد
خود طعم خدای در ظرف جود جای داده حصه مرا برین دلی که فضل
نعم خوان گفتم حق تمام همگی مغرور قلم است و ما دلاکت خون احسان
جود هر از حالت من از غایت قهقیر با خود در دین اندیشه بودم که بکر
خانم حاتم نکست این چنین زید سلیمان فریاد راست آمد که شد
عطش آل مر مکرر دلاکت و بی قدر که بکر که دلاکت جان دید و این
جود و صد آفرین تو هم دیده دلاکتی به بخش و سبیلان القهقهه تان
سده و در خانه وی بسرم و مراد سم مشهوره سبیلان را
جاکم انصاف عرض نموده بهر تخفیف تصدیق از وی رخصت
خواستم مر میرا بان هر زمان مانع رفتن میشد که در دلاکت جدا
از رفیق و حصا بند خانم چون حصی دل عشاق و تنیق بهر
قوانینی چنان دادم که در سر حبت عجل یا سبیلان مرا ز نهاد ازین
خانه قلم میرا که بکر که سبیلان اعتبار و سبیلان است
و عود حادثه سبیلان دلاکت و در کین سر کوب است در سیم
با بدین نشین کرد و ز کاش اندک کین است بکف تن آید شمر

ع

خبر کرد و جهان ان کس نم شمرند هر کس که از این داشت بر
بهرم خاشاک بخت نظام صاحب ظالم ان استماع این خبر از
بخت و شادمان نموده جمعی را با احتیاط ازین خبران داد من سرای
جلالت هون ان خواب استراحت چشم نگشود بود که سوداگر ان
مهر و نه نقطه سوزید در قلب بلا جای و نه در کف دست که در خوش
قال که از منوه بهیمن القصة مرادست بیه بنزد اسحق بر ندر زمان ان
خفاقت چون خاتم در جلو افکند مرا تا خشک در مجلس مامون بود چون
بظرفش درین نگاشت فعال فامش را چون هلال از کشتا کش فلک خیر
د بلاغش که در نقش صورت را از دریا طبع نیل سالی نیل و در زمان
نخورد مشک حقیقی بجای آید و بیاد بای روان کشیده با مرثه نقطه
نقطه موی و صباب صورت طفل پس بر روی بجا نبین که گفت ای فضل
همه دانش که محو شد ازین درین مقام از هر چه بود که تا این هر واقعه
دقتش بر تامل اعلی همچون برآ باد و کشتا قنالت در صید چنین
بد ستان قوی که در اندک هلیما سحره شکر امیر صاحب القدر شایین
همین بوده باشد که چون من خشم تو کرد در ساهل من تانت مقید

و

دارد و دید جهان بینرا ان که بحالت مبتلای عارضه مد
کی تواند دید شک و غش کوفت زبان که چند کشتن لیک به تادیش
کشتن و غلط کردی بلکه موجب سحر و شکر من حیت که صقیل عطوفت
و نه قنوت ان آینه صاف نهاد دلم زد و درین راه امانت
بالهام لاریب و الظالمین العیظ و العافین عن الناس مرا با تو بر سر
شفقت آورده و سواد کینه ان صغیر دلم چون طامش را از اهل
سیکبار و هر شد اکنون قصه سرکشست خود را من البدایه الی النهایه
با من بیان خای که درین مدت توری و استار جا هر کس چگونگی
بسیار فاد که کارها چون با من از سر گذشت که از مهر و کینت چه بر سر
کن شد من از امترا ندم اقبال وی صد پیر من بر خود بالید و در
مفضل احوال خود را بموقف عرض رسانیدم مامون را در حق
علا و رحمت سابق گفته کس با جنان سپاهی بیچاره و استاد و آن
و عجز و بی بال و پر استاد بخت جور ام شود کار با ما ان کرد
همچو سبیل بر همت خار و میدان کرد و تخت باور سپاهی در آن بی
سپاهی زد که با آنکه بعد از تو نشسته بود که فضل از دست او بیرون

که بشود لطف و رحمت مشرت تمام داشت ان مجلس قصه دوم خلاص
یافته بنا بر هود لطف چنان فرجی بعد ان مشرت در یافت
سلطان ملک شاه سلجوقی و بعد ان انکه کوکب ران
چون رخ ضایع مهر در آید لطف الهی و مشرت و لا مع کشت و فرغ شغل
دوش در چشم اشیر امل چون شمع بجای بادق و ساطع لطف
چنان شیوع بدین رفت که در هر روز و بوم و حوش و طیور و غیره
حقیقت موسیای بر مقنن ان شکسته و مرهم بر جراحت دل خستری
فهادن قابله و حسن چه در صدمه جو شده را بود بر هر آشنا
که کرد و افسر بر فک ان مشرت و است که در رخ فادی که مرغ زاد
ان قید و حشت بهر جان بود و آهوی با هوشتان از ناز هر
کره ای در آن ریشه به صحت نواد و آن سبب خوش آب و هوا
بهر قامت و دوزی چند خیره و صرا پیر بهر امانت فضا ان که
کوته بر و ان چون فطرت متا میان در میان ان خیمه شاه آشیانه
ساخته بهینه که است دوی لطف شاه را بعد ان عمر سفر رفت با
مرحمت بتو بر دو آورده جمعی را در آن موکل ساخت که مدام کزین مرغ

ان صرا کردی ترا چه برین داشت که حقوق جزوت و نفقت و عت و
فراموشی کرده رخصه در حصان ملک انصاف افکند و مع هد ان اسیر و
انیند فساد خود بیاد رخ بر چرخ بند سپایین جبر که از او بدین ملاقات
بلا دور و عت بیکس کند بخت کی باور و انیایین تا بر هر من از
مر سپاهی ان فحالت و سپاهی متحمل بعد دفع حیل و جبار که کشت
مامون گفت تو با این حرص و شرم و دناشت طبع به بجای و در پیش او
و انسی و مرجم با این و فلو کرام به منصب تو ایق و انسی پس هم
و بر با جمیع اموال وی تمام داد و مقرر نمود که سپاهی همیشه نظام
در بصل و میر و بر و پیش کرد و مشاوع و محلات هر که اندین از ان فضا
تن و بر غنمه میرند ساف و ان زن حیل و فتنه که با بر سر سبب
ان مقوله تحمیل حاصل داشته و مقرر داشت که بعد ان بعد بپ
به باض تان بانه دشمن تر نموده و در حبس مؤثرش مقید نموده
نزد ان راه عدالت معراج ظلم فتنه بود و ان زمان ظلم پس فضا
مقرر مجلس مامون کشته بوسیله لطف فضل هر که به نفع فرج
بعد ان فضا که مستغنی کشته و همچنان سلطان ملک شاه طبع

و

چو با بر بجهت میر و نیکو بجهت خود را وقت پر و انداخته و هر چه در آن
 بر داشتند **نقد** بهر و نظر کن من بد توان رفت رسیدن بهیسی نه در غایت آن
 قاضی امر بخاری که نوای نقد سازی وی چون ترانه ساز و خوشایان
 هوش ساریت شش و دست که قصه دوم بهر عادی سلطان ماکن شاه که هر چه در
 بت با دگر که آن کران تا کران در دست عدوان خیمه و سایرین افراشت معاد
 جعیت و متن و مقدار ب صفین دلا افتد بد من زنی آتش قتال و اشتغال
 باره جمال باز و هیچ و غری کلاهی جان و نال و کجاست که سلامت **بیت**
 چو با از شیخ و منان که ستر اجل اسیر جام جان که ستر چون بنده ماه
 و جفا و بخل و امتداد کشته و لب بضر بر شفته هیچ را بی آیت فتح عید و
 و دین ظفر بهر ای و هیچ و سالی نمی و دین و هر یک در عرصه درنگ و غرض
 آگاهت جنگ چون کمان جلد نشین آن ملک بهیمن کمان زدند که بانوی رفت
 آن مای فدا که با هر دست و در مقام شرمگانی بود **نقد** هر چه را اندر رفت از خانه
 یکسو که در خانه هست با من بتمام هر کانی قصه را و دین سلطان بار و
 قصه سه نفر از غلامان بنابر خط و قوه بنای سکو و قصر و قصر و قصر که
 از قصه و خبر و در هر دین و مای که در اندیشه و غلامان و غلامان و غلامان

بازی میزد و بعد صبح قریب قریب تا جوی میکان روی استاید
 میر قازای در آورد **نقد** دلبران شاهنشاه تاج بخش با نوار خیمه
 در آفت رخسار میان رویه شکار که هیچ خضر در خواب خمر
 میخواستند و همواره بهوای صید اعدا از توجیه هر دام بر و پیش کش
 در کوشش بودند بدین دوسه سوار آشفته و در کار خمر و ده ایستاد
 در زمان دست بستند و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 بکاشان اینک چلیک از جمله غلامان سلطان ملک ایستاد بنابر هر دست سلطان
 چون صید صحرای تیغ برایشان حرام دانسته فلان از غایت شیر و چون شیر
 بر کمر نشان گذاشت **نقد** دل که گوشت حرام نیست در حرام چگونه اندر نکند
 اما خود اجد نظام الملک و وزیر سلطان ملک شاه که کوه کوهی سر بر آید
 مانند نگه بود بر آفرینش خمری و مردم دیده جهان پیش برین بود
 افزای قوت با صحرای شاهنشاهی چون برین حال مطلع شد آنجا که میدان
 اندیشه کشایش پیشه اش که کشای دلف بر چوب دقایق بود و پشته
 بجهت خواست بعد کسوی این عقد و عروسانه صورت آرایش داشت
 در نقش بن خیاال بشر که آرد بصورت زنی خیر پس بنا بر صحت شخصی

که در صورت و سیرت مشاهیر تمام سلطان داشت بر تخت سلطنت نشین
 خود مقرر بود که چرخ دوسه نفر از خواص که در حرم اخلاصی حرم
 آسرا شاه معدن استوار و دل دیکه با شاه تقریب بخوبی و خود با چرخ
 از مصلحتی خیر اندیش و تحسین لایحه بجهت تبلیغ رسالت بخت و قصه
 شتافت و چون بدان بارگاه شرف باریافت زبان بر کشید **بیت** حکم
 جاه و ملک و دین تیغ جام لطف و خشم باد دایم دست ای روشن دل
 بین رخت حکم نازن جاه عالی ملوک و افرین قوی تیغ بر جام رنگین
 لطف عام و خشم سخت بر مراتب خیر و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر
 شرم بخود آشناد و دست و رشتن که بر سپاه تیغ هندی از سپاه
 شرد و دوی جیون خود روان ساحتی موجب اشتغال بر تیغ
 نیسان این دیت و بصر و دین و دین و دین و دین و دین و دین
 رحمت سرمدی کسی چگونه در صفتی لوح مضی خوش بر آساید
 که تیغ طلش یک نفس را در حجاب نیام چون دیده اصحاب مقام
 من بخواب راحت نوازه و نامه اعمال آن چنان چگونه سفید و بلند
 که سخت ستش در معرکه و دین و دین و دین و دین و دین و دین

نقد اگر خواهی در رخ پای بخت شمنت طلب باش در کایانایان
 کز ندانکه با شغل غلیظ نمیکند کس ملک بر غل و غل و غل و غل و غل
 در میان باب آفت که در خضر و کاسا حکم الصلح خضر و دوی و دوی و دوی
 پس صلح و صلح و صلح و صلح و صلح و صلح و صلح و صلح و صلح
 و ممالک نال امین خواهند بود و آن چلیک بهمانه در چنگ و دین و دین
 و طبل شاد باند و اسلحی که در دینا گوش **نقد** اگر شمع ان روشنی کون
 دود که فافوس جامه بخور اهد کند فیض چون فصلی این غلط
 شنید در جواب گفت مرا نیز نفس اما که چنان عسل کیر اختیار نیست
 که چون سلوک هر که در سر بی سر و دین و دین و دین و دین و دین و دین
 هر چه بود بر افشان غایتش چون قدم تغلب مقام در هر که کار
 آنم بودم من بر سر رخ شاهد فراداد حال افروزم اکنون که شاه
 بجهت سپاه را بصلح کشته مرا نیز اصلاح حال طریقی عین مصلحت
نقد چه خوش گفت با شرفا ناپلنک که در دین خونین و دین و دین
 و چون بنام امر صلح اریق و استمر یافت و سر کار غل و غل و غل
 شغلوت از صدف و اعناق فلکان بصقل و صوفهان بخت موا

سازد و دود و کثرت کرده و قیصر را خواسته گفت که در هر جمعی از دربار
 سپاه مادی و سواران غلامان شما را که فرط تقوی و طایفه سپاه را
 شکارگاه و تفریحی خود دانسته اند دلیران آهوی که بکشد
 دست بسته بخت آورده اند اکنون که هم ما بصلح انجامیدیم
 ایشان چه فایده آن بهتر که ایشان را بشمار بسیار هم اساس محبت
 که حکم بناسد شکستی به هر هوس کی و است خواهر گفت
 در سپاه ما ازین بقوله دلیران سربازان که چون زلف عارض
 خویان با آن کلیم حسن ادب و بیرون میگردد بسیارند و بیرون
 نماندند که ازین تازیها هم پیشتر سربازان و در هند یا همچون
 شیخ تیسره زبانی خود نمیدانند پس شاه بفرمود تا آن حرفان بد
 قمار و ببطریق میسر شد میرا عینی و نیز روشن ضمیر شدند
 خواهر ایشان را در جلوان خسته پیاده می نمود این بعد از آنکه
 از اردوی قهرمانان عید ملی نمودند و نیز خوش
 تقدیران اسب فرود آمد و رخ پای شاه را کار سوده بر رخ
 و دوش سوار کرده با لشکر کاهش رسان و سپاه انواع شکر
 لادن

کار می نمودند این هم در حق یعنی متعلق علم است بهرین بدون
 در و خاطر و شکر می شود در خاطر است در وقوع هر شیئی و نقلی
 و جهان احاطه یقین است نزد قیاس و یقین ماضی فیه درین صفت
 معرفت ذات حق است بصفتان سبب از روی وی صواب و ایمان
 بعضی از اهل تحقیق اعتقاد با اصول دین است از روی یقین و ایمان
 از اسلامت که قال الله تعالی فاجابوا الاعراب فقالوا انما نعلم الله تعالی
 و یکن قول اسلام و لهذا مسلم صفت اعتقاد باشد که در شریعت متصفین
 و منافقین و غایبین در این خیال مؤمن که یقین مانع تغییر ملت است
 و اما از روی جمعی که اسلام و ایمان از جمله لغات مترادف است بلکه دلیل آن
الان یؤمن الله الاسلام گفته اند میگویند اگر اسلام جادون ایمان بودی
 شریعت معقولی بر ظاهر لازم آمدی پس ایشان را عقیده ایست که اسلام اصل ملت
 احدیست و ایمان صفت است محمود که پیوسته پس اگر اسلام خالی از ایمان
 باشد غیر محسن و ناقص خواهد بود و ما در علم و بصفت بدوین
 ایمان بدون اسلام صورت بدین نیست تا یقین اعتقاد و تحقیق
 امور صایبه از جمله صفات کمال آرا ده کان راه حقیقت و طوطی طاعت

نویز که گفت افطام مادر دت یکتا بود بیله این و سر مهر در هر شیئی یقین
 فی لیلۃ المعراج با مسافر میان آن نوی اسیر دیم از امر اوقات و مصاحبت
 با آنکه جسم شریفش در حقیقت خاک ردای طاعت حضرت ایزد پاک
 برکت اطاعت افکند و مرد صاحب یقین بیست گشت حق و حکم و انبیا
 کبریا که الظن هم در هر صفت عشران خاطر گشت و فرخ ملائکه معلاب در کف
 حضرت خدای اکبر عروس و مصوبت و هم در خوارستان دنیا حیوة مساع
 و رخی بعد از شکر از او و حرام اهل و شاکر ارسیل بدست شوق خوا
 جیل چنانکه تاجزاده نو کیش بغدادی که برکت یقین بدیده و وجود صفت
 دت عالمین بعد از آنکه عرس الما رفت بدو میل بالکلیه از دست داده باز
 سرشته کار و دوت بدست آورده قصه عشق زاده یحیی در قصه عشق
از دست داده یحیی صاحب تاریخ از عشق یحیی چنین روایت کند که ما
 در همدان یکدیگر را در بغداد تاجزاده صاحب شوق خا داشت که مال
 و مسکن و شماران بر سر داشت و در هر روز اندک مدتی جمیع آنرا در شوق
 مشاهده خرابی و اهل خرابات صریح نمودن و ماکیران زلف و پریشان
 با فسون کوی چشم جادوی قوی بود پس هر روز در شوق کسوی رسن قاب
 نماند

پنهان ساختند و کیش بران پس کوچه را بفرشتگان ان نقد نیم و نذر
 کیش را بر دشت و خانه ها بدین اختر اند شوق و ای بدست زین نو شد
 عقل از و بجهت عاقل نمیکند و بر هر ماری ای انقضا آن حریف دعا بدست چنان
 مهر و دل آن بدست آرد و در دشت و حیرت افکند که در شوق گرد مانده
 کیمی طالع ناسا و کیش اش بر باد داده و کاسه اش بخاک نموده چون قیران
 جویست نقد میرا از آن هم کیمیت جمیع جهات و آثار ایت حق مصالح و رف
 پنجره و آتش حار و خشک و تر سوخت مشق عشق بر سر خانه خالی کر
 فاکر آهنگ و شوق و قالی کران بنابر جقوق همای که روزی بدین شوق
 رفتم چون سوخت در میان پیراش و دیم نهان که ربیاد دحوادش بشم
 و قالی و شمش کالاهن المافوش که کوب فنا گشته و آب کوته عاشق
 نیز از اساک دونه چون بخار دیکه پیرپوش مغرب بعضی از در
 مرا بر آتش که انقلاب احوال وی رحم آمد کفتم هی حلیه دای که مشق
 آن ضیاء نمایان جوان بهای ای که برکت شوق قصه اصل عشق بسیار
 لیک کوشی که بشود بکیم است چه حاجت هم علاج از حاجت عشق است
 که هنوز ناسخ در غایتش بار کجاست و کاش است و در تیره بیستون

چونکوی خوش است که حاضر نشی در آرایش است **القصه** وندی
 و آنکه فلان موقع را بمقدار دست و پا پس بگذارد و کین تا آنجا
 نهان نموده و بجز این کسی دیگر بر آن اطلاع ندارد و کین ضامن
 بفرموده وی عمل نمود چهل روز درینا سرخ بیدار شد آنرا که فرمود
 مشک این می بجای آورد پس غلام دانی جهاد بدو زبان به نصیحت
 کرد من بعد بر تو لازم است که از ارتکاب لایحه و مناهج عیانت مرده
 قد هر یار را که کهنه از شکم و در زدن و دست عظیم
 و آسان از دست نهاده و با هر تحقیقت و فحشاء و تمام فحشاء
 و فحشاء و دنیا می روی و کین در داور دست و آب این می روی و کین در داور
 دست بدامن بجز در آرایش که در شعله شهادت نمی کشی چشم
 بکشا که شش بدین هست با موش خود ای چند باشی مرست و دره
 کن بیک حواش منشین دیگر نشود درست چون منیر مشکست
 نیز بوضیعت وی عمل نموده یک ربع آن مال را فی الواقع خاکی و در آن
 خود و سایر غنای و سایر ما محتاج از خود مرده و آب و اول و در
 و نظریه نمود و یک ربع دیگر را خاکی و عقارب حرم کرد و از بقاعات آن
 فریاد می کرد

من

منتفع و بهر مند کرد و دیگر به دیگر بنا بر کار شناس صادق اقلی دان
 که هوای تجارت نموده و در آن شهر سالدین رساند و در آن شهر
 منبسط و در آن نموده ام تا بهر دست و دست و دست و دست و دست
 مرده از دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست
 از خانه از آن عهد و عظمت بجای نه نگاه کرد و آورده ام تا دیگر بقدر
 بقلاب سر زلف سنا همدان قلاب چون فلس میانی خود را خطری
 منظم و سر میا بهر جویست و دوست اندازی غارت کردن ملک خرابات
 چون و قهر به شیرانه بباد فغانه و صحبت با پر غلام حقیقت شعاع
 خود کرد نموده ام تا از آن اختلاط چون تو ناخفای خلعت باز ستان
 که چون با دهر کمال از سر گذرد و در آن تو سنبلی باز میکی مستغنی
 و آورده باشم که اهل زمان را بود هم پس از دشمنی بهر هر کس
 که ساخت آینه خنجر شکست پس نقل نقال بر طبق بیان کشید و در
 از دین طعام بر داشت فرمود که قاضی از حصی سر را بایب کمر
 پس رو کرد و در سر میا بهر جویست و دوست اندازی غارت کردن ملک خرابات
 از لباس عادی عریان نماید لب هوشش را بیرون تعالی از تعالی

عشرت و افتخار و نظریه کمان خاوی و بیعت و شد دست سعیدش از
 تعمیل و بهر معانی و ملک و ملک و ملک و ملک و ملک و ملک و ملک و ملک
 فرومایگی و دوست بدین که در کلبه و در آن است
 چون در مملکت و عیال طلب و کتاب ملالت داشت که در سر بر آنجا
 شهادت دست شکسته خود را و بال هر کس می نماید بنا بر دست آن
 شاهد وطن باز کشید که تحصیل و بهر بیک ملامت نیز بهر بیک
 عشرت و از دین بیعت و جاقه نیت کشت خاطر ملول از خضرش
 بسراقتار شوی سفرش با الضربه و بهر سفر بقدر کشته سعید
 که مکر و مملکت غریب آبروی است و بهر راه اهل احسان
 معنی عایقه الضربه و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 را بهر مرافقت و کشته بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 از دار کمر عنایت نگهبان و من هسدر پس بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 بیت و نافر شوق را بچینی و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 و چون فلک کمر با ایشان دم از این اصفی و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 ای شاهزاده بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک

قدح و حقیقت و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 که چون در دین متین نوی صاحب یقین بود بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 مشورت مشاهده مکافات و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 و مشقت در شهر بعد دستبرد شد که آن مناسب این مقام است
 قصه آن بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 چنین روایت کند که دهها پیش در یکی از معانیات شهر اصفهان
 صاحب تمام بود و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 که غزل چشم آهو فریبش کرد و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 معینان در آورده و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 مقید بقتل کشاد و کرد و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 دل در چنگال طلب قهر کمان ابروی قدر اندازی را در وقت حلت
 حکم بر ناله مرز و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 افتاده یعنی گشته بخون بها جدا از مرد کای زمانه ناسان کای
 اعتبار از دست افتادش که در قهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک
 برتن سوخت که عیبت آتش آن که در بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک

مر

قصه آن بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک و بهر بیک

مردمانی فرود آمده اند نهالشان دست و حشمت دام هیتی آمده و در
 سایه هر چه و حراش نوحه که چشمت سیر خوشی آمان خوشی کشیده
 خادیش از درشتی گنای هشت چو چنگ عقابان سخا انسان های
 هر خوار و هر سرافراز چو تیغ برهنه بدست عبادت مرد مسکین بقصد
 خواب سر بران آن ماه جهان تاب کز داشت بهیروز بیاورده باش
 نیکو خواب در دست آرام نده بود که آن خاشاک را بر چشم زین به
 تاب و خان هندو آن حاضر جواب و فدا صفتی دید چون شیخ بی بیضا
 موسی عجز غافرونده و ملاحظی چون مستی غلبه بر حراست زخم
 تیغ جگرش کز سوزن نفی چشم برده جوشش از کشتن هر نظاره در کف
 و حشمان دشت حیرت و ذلیف آشفته نویش از موج هر چینی موی رانه
 آهن دکان کوی میرفت **تغییر** کردیم او مشاهده مصر از سوز
 فکند و کیسوی بیایم خطای نگاه عرب به جوشن پیرنگان نهاده
 سلسله از زلف خود بیاییم اختیار کشی و دیوه در لیل طوفان
 خبر داده مادی از وی پرسید که سبب کبریا چهل جفت مرد
 و جواب گفت کون بر خیم و تکبیر برستی که موت دلم ملان
 ۴۸

مالم را صحر چارده بر باد فنا داده و فاهیت عالم را سیلاب ابدار در
 بوار فکند که کونی گشایم به شب و هریم بیب سبک کشته جرات غریب
 بر حراست وطن اختیار نمودم و در سرت از پرده سنات افریقم و با این
 عهد دلم بدو را تو خرسناست و سخا را میوه به لیم عورت تو و من
بیت اگر چه تو خوشتر دل نباشد اندوه دهد سرتی تو را به باغ
 از من اندیش در تاب و اظطالع کشی بعد از جوان ناز و زهرام و ستان
 کشته به دام بسیار من مباد که خاله در دیه زرقه که در کین حیدق
 دام حیدر و شالاک کن و ان نوشته امیدم جز خاله در انبار
 حاصلم نکند و بعد از آن که چون توکل آتین را به آدم درین
 خاکدان چگونگی آنم از سر نکند **شعر** آن که بدلم را غماست و
 نیم اگر چه در ان مشکو چون صدق خیال آن زن مشو نشان گفت
 هیبت چو خیالات دور و در سوای کج و معراج راه سیر او
 سنگ آشیاب سپهر چارده بر سرم بگردان که دانه در بر او کمر
 دل عزیز دارم و رفته عمل بخت چون سلسله در گردن بنویس
 استوار که با فقری اگر آیت دلم نك خیانت دوست بودی شایسته

که کوی سبب ایچکان عبت تو یا جمال افشته در جان دل و سوا هر غنای
 هر شب از سنگ خارش بالین سارم و از نقش خرابی که بر حلیه ایدم نمی
 میرم سوم در همان مکان که بودم با نکند و کیم صد و عقده چاره میگو
بیت دلم به تو آشفته چون چو ن سخی بهایت نبود چون سوا
 مر ساد لوح را از آن دمل مهر و افسون خاطر هم شده سر دامن
 و کشته و بخواب رفت قصار از جانب بعد از جوان و عیان و عنا
 قد نکون با دیای بلجست خیر بهیچ حیوانی در او غریب جلودر سران یار
 وفادار تاخت چون چشمش بعد از آن بهیچ عقال افتاد خاوار محبت
 بر دوش ناخن برده آغان هم ز باوی بر باوی که طرغ خوشی کردی
 ای افشته میدان که ناله میکند از نقش پای افشار با نوی مستی بهیچ
 در این باره کاهش در کین مقنون آمو چشمش کرد به دست متاثر
 عشق را این که بیک چشم و در نهان بهیچ نهی بی کلامه آشوب در
 و آیت در دو و عیان غلام بر رخ شهادت و لایم کشی ز کربای آیت
 از کز مسر که آن هوس خود بخواب رفته بود و بخوان بعد از آن
 کعبیت مشو و شوق غنای آن کمال نوید توید گفت اگر باده بهانک

خود خود به از چنگ این هر بخت آزاد کنی بنده ام ساقی **شعر** و بجای
 نه چشم تو که در پیرامون تو جودا بنوق تمام با از کابل خلی که بخاک نشوون
 برج چمن هشتاد و نه می شود بران جای حست و چون شعل بلاس
 باد فتار آویخت خاله عبرت باب دید که شوهر آیت مرید بی او
 بیدار شد چون حال بیان منوال دید رون و چشمش تار کشه آغان
 جزیج وزی شود که ای جوان و سال خراب بر کوه و فاطمه ای چار که
 عزت چون من بی لطف تو در میان خون بنای عهد احباب که چون
 حباب است که بیک چشمش زدن در بر که بعد از آنکای می در میدان
 همان استوار کردی چرای سبب عنان تافتی بر قبیله و قبیله افشون
 ز کین بهار در سر که جهاد نفس و ابریت روی بر مناب و نه در پشته
 متفاوت مکن که کشته چارده در ناخون مکافات در پیوست و چه نام از که
 طایفه و انتقام **شعر** ای مرشح درین محفل بدو و بیست و از بی هیچ
 مقام بیکل جادوی که در چاک سوار با چون نوشکار گفت زود
 تو من را عنان ده و مرا از غلالت این بچون گفته که هر حرف وی چون
 خلیف و صدف کوشم به قیمت باز همان که دور و دور تا شیر

حضرت نادیدنی است چون کرم هزار پای آشوب و دماغ من است
 کار که کرده است بدو عکس از عاقبت با هر مغز نشو و نه هزار پای پرچش
 ناخست و روی به پیش نهاد و خود بخون سر بدینال ایشان هفت کاج خود را
 بهشت حضرت و لجلال مقصود داشت و بر امیر عاطفت پارسه
 که متعق حقیقت پای بر طلب میفرمود و منور و متعق این ایشا پاره
 از راه طاعتی خود ندانم از این بول متعق کفهر قضای حاجت از
 بشیب آمد که از قضای بانی شریک شریک در ریحان صیدان
 سلطوت صد پیش خوش تاب بود و سر راه استقام کشف ان کو شریک ظاهر شد
 و بر آن سر کیده اصل عاشق از این برکنده **شعر** در میان نغم غفلت
 آخر پیشوند آ که دست و پرستان از آن مسامحه و بند و از عقب
 سر ایشان شوهر هر یک و تالان سرید نال آه و کوه میخورد داشتند
 مسئله طوطی شیرین قطعه از بکر آتش و کرم منظرش آمد که کوه
 هزار مویش بکر صری حضرت بخون چون سون بشکفت پای چو دریا
 هر یک ملان خطا چنان آه و غنا بخون در آید و صدی که نظر از
 حقیقت چون آینه در رنگ ندامت غوطه و آید **شعر** نیت این امر است
 ملامت

آنکه با کس بد کنده سوزند این آتش کوه در دماغ کبری القصد
 مرز سلیم دل و نیم در جاده امتد و نیم دل آسوده انوار و جویعت
 ناسار کاروی بشهر بغداد نهادن باش حال و در آن نهاد وضع و نیت
 جبر آورد و در کینه ویرانه مسکن کرده هر روز در راه نهادن که مسکن
 صاحب دلی بدین پیش چون قطره کهر در لایا گذارد **شعر** رفت
 بشهر که از غرض داشت دام نظاره بر سر بهشت اتفاقا آن جوان آهو
 بشیر و آه که از دو دمان مجبور و مشرف اهل بغداد بود و بدین حال
 غنا و شریک و در نغمه قصه کن شد و با پدید بر تفریحی مفضلان بیان غیر
 بدر بار مروت بلند هوش و دل بر ری بسوخت و مقرب دامت که پیش
 در هر جا که آن مرد را پند بختن حاضر بهمان نامگر بختی ندیدیم
شعر تجارت را در از این رخ و می بیند که شربت دینار طابع منقص
 از منظر المراجعه شست بر نداشت و صندل فقه دان کند مین صا
 صلح جو عمر و دای و در سر **شعر** در دناکان طبع را چنان
 مشت در همت نقش سکه در هیچ آب زنده کن پس در هیچ
 صادق سعادت ان افق دایره طالع آن غریب محقق برده میر و یار

بخدمت آن صاحب سرفراز برده آن کرم پیشه خیر اندیش به بدل و درش
 چنان غنی سلطنت که از هم رنجی دل آسوده در عهد عاقبت بخت و نیت
 شهادت بعد از شدت و آ که در کام آرزو شدن شریعت حکام اصل
 در یافت از غرض و در غرض **شعر** حکم می برد با و فخر خود
 در هر خشم است و تحمل در چغای کسی که در هر برانقام از وی بوده باشد
 و بر می خیزد و تحمل شدت و تحریک تر هر صیبت است از هر چیزی که روی دهد
 اگر چه صبر و حلم در تحمل رخ شریکند اما طلاق احدی را بر دیگری غیر قضا
 در است بلکه نسبت بدینها آید این جز نیست و چون حرکت نفسانی که عباد
 از تحمل اجرای لطف است از تحویف ایسر قلب بر نیت نیت زیرا که
 حرکت با از داخل است بخارج یعنی از قلب بشیر این و در این سوار
 و در بدن یا عکس از هر چیزی بجهت دیگر علی سبیل التوالی نوع
 اول اگر در قضا بود غفایت و اگر در ریحان بود فرح و نوبت ثانی
 در قضا خوست و در ریحان غم و نوبت ثالث خجالت و تغیر لوبه بشیر
 شخص خجالت انا فانا بصود متضاده داشت بر حرکت روح مجرب
 متضاده و حکما برانند کج و بی غضب و خوف اغلب اوقات در
 ملامت

مهملات است بتقصی در هر از احباب صنعت و اهل علم که در
 نجات و غرض از تمهید این مقدمه آنکه هرگاه ظهور غضب و نیت
 هلاک نفس بوده باشد هر آینه که کظم غیظ و فتنه کسب را کتاب می
 تقصیر با وجود شدت حرکت و لا در خلعت و در اهلان و افتان نفس
 و از نینا معلوم شد که هر معرکه و در هر مردی متصف این صفت بود
 باشد در میدان جهاد نفس سرفراز و بیکه نا راست و اهلان حضرت
 سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که در چنان بقی قد قیوم
 ایها الاکابر و بقی علمای ایها الاکابر و قبل با رسول الله علیه
 الاکابر ایها الناس و جهاد نفس کنایه از فرو خودن خشم است
 چون نفس اماره از دروغ مبتذلات و مشتهیات چنان منجر نیت کرد
 وی از ارتکاب غضب زیرا که در دروغ اقل تأخیر مدتی نیست و در نیت
 ثانی تأخیر محرم فساد و مشایب پس معلوم شد که علم شریک کتاب خلعت
 انانیست و در هر علم بر باد هم در حق نیست فیجرب ریحان بعد
 از نیت اهل و ایل بران خواهد رسید و هر که در دنیا بعد از تجربه
 هر کس منت است در نیت و نیت و فرج خواهد شد پنهان و نیت

اطلاق کلمه کفر در این
 در این کفر است و در این
 در این کفر است و در این

خانه و صفا را با آموخته منکر کن کارخانه را از انچه از انچه
بلغت بشهد بکامش بخفته و با که نشانش رفته سخن از انچه
ظلمات صفت نموده بال زهره که نشان بآید و انچه از انچه
افق نظر از ظلمت کوی از انچه **فصل** طوطی آینه روی زبا جو
شمارانان در کشت کوهست رود آن خضر بدلیل در قلی خاکستر
جهل نعل پیرای بر آتش نهاد و چون باد مخالف بر آمد صداد
بدن زادی در دام بلا افتاد و میک پر در چون حلقه دام بال افتاد
که از انچه در مشت پری در قفس وجود چری **عالم** زهره
خوشتر از آب بقامت میدهم جان نه کانی میک پر رفته تار فلک
دولای از رشته دامش طوق بر گرد نهاد و در کوهوت خاکستری
ملاش جلوه داد بابر شاخسار سر آرزو و بر پهلوی قوی نشین
و بر گردان جامه تنج آچار آرزوی **نظم** بیدوست خوشی
میسر نیست این لاف زهره باورم نیست صفا و جلال و خورن زهره
شوقه ان چندان در کاشاکش اضطراب افکند که گویا پیش فتنه زهره
و آسایش ان بای در آمده و لیل از هر دو پیش و حضوره چو لاله

الز

بر چست و ان کند بچین آستین بد طولای حرم بر دست بدید خود را
بهر کوی ان شاهد همدما در چهره قفس چون هنر چو خور و صفا
چکر کرد و در سید لاله که خشم و دین تن چکر داشت جز در ان بر چکی
هشتن چه چاره و در چکر که شاهد غم در کنار است جز در آتش
نقشه مهارت خفتن چه علاج **نظم** دست ششم در ان چکر دایره بفران
خودم خبر با سر چشم راه من بود آینه آکشی یاد و بوسه کلان و چو
طوطی در تنگ ان آن زندان تنگ آمده در آینه آینه بیدل هر گونه صفت
رهای نمی دید و قفس چاک نمایان از رزق کفایت چشم تنگ مینمود
با خود گفت و وسعت در جای همت با دل تنگ قدم بر نیاید **نظم**
حیل فلک در حجاب دیده و موچه نمایان در دام و وسعت حوا
به تنگست نشود قطره دم در بایه تنگست ولی در تنگنای غم
اسیرم مرم اخو مرم دنیا به مشکست و هانا در ان تنگنای پیرای
خاکلید رهای براد قفل بال اعتقاد دید که در ان تنگنای و دم
در رانای کوه قاف بلکه در چاه کوه خالک کجید مکرر و بی ان
شکاف قفس چشم بر هر همد و نشسته پیمای افتاد که از شهر

ن

در صفا
فصل

سهای بلیق و فلج و نیم صاخر آرزو بر باورش بر آید سلیمان
مسعود چون طایرهای بال کنا و سایه کسرت و تاج با ابتهاج
چون شمع اطرافه آفتاب بر زنده و فرخنده پیام سعادت و پیش
چو قفسی نه بر در ان سازنده و وسوسه **نظم** نیست چشم بر آید شهر
هدر عا شفقان نینب صفا است نرای بخون صلا پیش چونا که در
در دست حسی باهر بان هزاران نقای بر قفس سیم چو قوت گشتا
و بریت ای اشکارا و کلامان **نظم** که سلیمان که همد دولت بهرین
آورده تاج فیروز طوطی آینه مقاله نماند عرض حال را بر
اکلیل تاج سر کشتی چون ترکش ان بیک نامه بر پیرایه بری دستان
ای خایان قلب و طوطی از فرشته که تا غم در ساری وجودش را بیک
دینا و بر قفل زنگ بسته و نشاند تنگنای قفس کلید صفا چاره
کنانند تاسو بر باجی سودا بر سبک سکندر و معاشر آهن سرد
نکوفته زندان ساری امیدش را بباد مراد حلقه بر در نه
نظم ای در و فایسته اش بیدار کن صاحب نظر نیست نظر بیدار کن
هد هد پیام کن از چون در هیچ طوطیان شرح مدعا را اظهار

نظم
در انچه از انچه

خود ده بیکار دیده و زبانه تن بخواب اجل دادند و در حال
مرگ بر وی خود کنند نه اندام دیده اهل قیامت را از خواب بیدار
بیدار کرد و در سرستان جامه سرشارت و انچه از انچه هوشیار
نظم مهران زین شوق بر در نیست خفته چه آگاه که بیدار نیست
هد هد و حنت پیام چون کوش هکتا نرا از استماع آن کلام بشنود
نغمه صوفی قیامت دید چشمه حیرتیش در کنکاش هست انگشت و نو
کمان قیاس اندان پرده را بر قفس طوطی خور و بر کیش نو
و چون کسیر تیر از ترکش رسید دو پای در یک کفش کن تا بر دو
رسید **نظم** چو تیر اگر چه ز شوق دو پای در یک کفش و لیل چله نشانی
علامه از ادب از هد صفا چون شرح حال را باندی زندان ملا اخوان
خفتن بیدار دل بر بحر معانی معتدله عا بر در مان دیده نیست
و می برده داد مرده صفا چون در سیم طوطی طوطی بافت دست ان
آرزو شده چون مرغ و خوش از تنگنای قفس بر و تنگنای و چو
تحول را بطایفه که در مجرای نموده و طوطی و رهای لغیبت **نظم**
نظم پیش بینی دلیل و انانیت و رفقای زمانه بنشینم و فرشته

نظم
در انچه از انچه

ن

کلبین شاه غزال ازین بگریخت و بچاک غضب سرین گزین از مهر روی
در لافش کردی کفش جوئی بغایت سلم القلب جلم القلب نگاره
و نهانده هر داشت که پای دیه مایه کارینه کفش و قیال
کران آمدی و باساق قواری میساق مایه اندامش موده سن کین
غزل رنج شود پای وی از لعل بیای چمن و خفقان افتدش و از زبان
حریر مکرش زلف مستر را تو سن نفس برکش بدو کای غوغه غمان آن خا
فی یاد و تلخت که مکر آبی بر آتش زلف ملک عصمت آن آهنگین سنا
در شمعند ناموسی خنده افکند و بچاه چو پای مقاصد و دست
دید بنابر اعتراوی که در عصمت آن نگار نگه داشت و نه را بگر
و اکل داشت در جهان شب و متوجه بارگاه پادشاه کارگاه شد **مثنوی**
بسر این جوته با گناد و بدوگاه پادشاه نهاد چون بدوگاه سلطان
قبله کار و سپید چون بخت قبله نشد در آتش مشکین از این بدید یافت
و چون اصل کلاب جبین پیش دنیا نشد از خط سرنوشت هر شیعی و سعید
خبر داد پس پیرا و دیه موج خیز طوفان سیلاب کمره داده در
هیچون حجاب چانه خراب و بی طاقت کرد **مثنوی** بخت آفتاب پای شادان

روان بدو کیش روان گشت و در حجاب استوار نهاد که **مثنوی** بر بی
کردست اجل و قیامت سخن نگوید است مکران طاعت و فزون صاحب
و کانه صورت لایه در آینه خیال مناصد غوغه با آن بخت همار گشته
و عده وصل و رنج بدو که با او تید آنکه دست کار سلان ملک لغت باز
چنان سبب آسیر و باز دارد آن تر که بگویند که بخت آن از هر یک بگوید
که چون آن متقی مدبر عیله و کار و عده قدم نهاد نشان کین جست و آو
باطمای سر و هجاء امیر و نگاه اطفا آتش غنیمت بقتل عکمل شکسته
ماید **مثنوی** حیا خصم در سر شرا تیغ آب رنگ سپید فدا و **مثنوی** بخت
در پادشاه چنان که چون غنیمت در دین در راه با آن چون از قتل الهی و ادب
باز پس بخت چراغ برافروخته و دوی مقول بکرامت و مرهم بختی
قیام غوغه بوقی زاده از آن مرد بدو طالب خود چون در معشر قادیان
مایه و بگره زان جوهر که نبود همان ماحضر را در مایه بکام حاضر
ساخت شاه به غنیمت تمام آن را در آتش و لول خوی عازم مر جعت بمقر
سعادت گشت **مثنوی** از مهر چو که گشت خاطر شاد و بخت باز روی
شوق نهاد و مرغ بازاری بعد از مرسم گشت و بگر کزای دست
پیش **مثنوی**

کشی و دیده را بدو فان داد و شعله آن دیده و شعله دیرت آن دیده کافر گشت
بهین شاه رسانید و دیدار نه مضارب نظم را بر قانون تکلم و در کمره بکی
از بیوایان دولت و سعادت تو این دیر پی برده در اندک قصه ناموس من
خاید چه بنوعی بخت شکی خود چون ابراهیم بنمود نازی که صلا تا تو
ظلمت کوش اهل نیک و اگر ساخته **مثنوی** ای بگری صد هزار عصیان
بلکه ز که بت شکن نیست دست تو من نور بلام تا آن زمان که فلک نیل
قباد من ساخته هستی بر میان فزاید شاه فرمود که تا ما را بدین صفت
بجمل که شقی مدبر برادر مراد بنگاه تغافل آمد چون نیکو ناله بگر
باشد بعد از آنکه استماع غماید که هیچی من ضرام خون اسام مشک
وی دارد دیگر بلام انتقام بخت و این خایله در حصار دلم و نقطه
سودا تا بر زکا دشمنان **مثنوی** بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بدام و خوشی آید این بهتر که فرود شایب پیش از آنکه خنده کمر لاله
سرای تو غماید من با چند نفر نهان گشته در کین اسیر و باقی
تا مکر بدامگاه اجل از بسیار و تا با مکر اقامت سر نهاد **مثنوی** القاصه
شب در دیرم قصاص را از نهان و با جی مسلح تا مسلح انتقام چو

بجزوه الوئی لطف ازین شاه رحمت پرور که پناه اهل الله و دنیا
و روشن و شایه است در زنده زبان ایهال و عجز سبب اطفا و
ایقار سرای علی التوال و غنیمت تمام بدو تال و بنبر شعیر و ظل خلل
خالی با آنکه صفر اسکن ارباب دلچین شد غم ابدل نیست
بار بر سر بند شاه فرمود که سبب اطفاء سرای و شمع و هجاء این
بود که چون فتنه بسم رسید چنین بخاطر خط و کرد که امر
دعوت معدلت و سیاست من از سر خود گذرشته که تواند که با جرات
درد امگاه فتنه نهادها تا بجزند و بگری نتواند بود که در شتر
بدیشانی شعله حریف یک بیابان خارا است و فطره بجا بیت قبله
فلانان سر کوب صدق بخت **مثنوی** و بیک نگاه نور آتشند
خلق جهان بخت یک شتر از بخت یک بیابان خار پس بخت بخت
اقدام خودم و قدم بختم خلیل الرحمن طریق و فیق بختی با بیک
جهاد و سویم که مباد در حالت دریا و بگر کرم آشنای نظم و آید
عطوفت اوقات و قایه بخت سیاست گشته بازوی حتم در ابرای کم
صواب سخته نماید و از هر گشته صد دست ملامت بقصد **مثنوی**

دویم از آنست که عین بیخه که کباب چنان بود و نیک از آن تا جوی که
 دیر بعد تاج و در سر لاجرم بر لایحه نوش کرم و بعد از آن که در دل
 از شغل بیخه ملاحظه نمودم که اگر در این امر بیخه پسر نبوده
 انواع سکر از بی بجای آوردم و اما اکل نان سکر را باعث بیزاری نمود
 که نشسته که این خبر هایل و حیوان صاهره قریح سم بیخه و رگشته
 و این قرائت موحش چون صبحه بعد صانع سما را پر درین انظار
 خشم و غضب تا ایندم چندی نخورده بودم و چون دل از غایله این قصه
 در اختم ظرف معدن را ازین زار بپوش که بهترین نعمت استیستم
 و در طلب آب سرد از بی بدستال در قاع ختم نظم راه روان راه
 چنین رفته اند راه به بیخه ی یقین رفته اند سازم در قاع قاع بیخه
 در ساختن بیخی قایل است از جمیع ما محتاج خواهد شد و باشد برکت
 در معاش و فی شی در رسان خواسته نبوده باشد و شیوه و شکری
 معنی دارد نوع اول کاهی مستحسن است که حکم فرمان حرص و شوق
 از خار و جعیت مال ملحوظ شخص نبوده باشد بلکه از خوار نفس
 معنی دارد که فاضل و قدر کفاف را در مصارف خیر نیوی

الرحمن

در بیخه

برسیدل نه صفت نماید مگر قایل از آنرا عین حیانت نفس از اضطرار
 و ذل طبع عیون است اما بیخه دریم بر بقدر بیخه است چه بواسطه زنا
 اسباب خلیش و متغیره آلا و بیخه حقوق الناس و ظلم و ستم و انکسار
 محظوره منوعست و هم در طبعی و اولی و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 از قایل مکرر بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 البر که آن چاره و کریم نیست و کاه بخند و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 مادام که بیخه تقریر بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 واجب از فقه اند با وجود بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 آیات احسان و آیات و آثار و قنای و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 خصاصه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 مافیه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 مشکت بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 از شقیق بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 مسکن و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه

مرد بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 چون هلال در کربان بود که بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 بکانت و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 از بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 انحال خود سکت کند که بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 کشیده و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 تنگ شکلی بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 نشانه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 ملاطفه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 که بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 بکلیش و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 پای بدامن و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 بر بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 اصناف و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه
 حضور است پس با تقاضای آن فاضل و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه

در بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه و بیخه

۴۲
و ایضا بدین قرار گوشت کاسب را باز دهند پس هر چه مدبر چون یاد یا بجزیر یا در
و نه و دیگر بکاره آغاز نصیر خود کچود و سحر من مسکین چنین لطیفی را
داشتند که گزینته احسانها کان کان و ترکیش مرینو باز دهند انچه را شکران
نعت بدین بیان است که قطع این بیابان هایل را چون صاهل انسان امکان نیست
که هر شیوش و فاختن ستم در خجسته است و حلاج از آلت قطع قلعاع الطریق
و خجسته نوی امر دانه چهاره زخم نه دست که حلقه بود و چهاره زخم انقسم بود
فازد و ابرام کرکوش و کمان خود را نیز از ایشان بچینه آورد و میلانی در قنات
نا کامعنان عطفه داد و در میان ایشان نهاد و بهیشتی که بشو که سینه قصد طوطی
یا خادوم و شتر رضوی نظیر بنق عطفه کشاید و آنجا بعد از آن زو خشم در سحر
حاشه چشمش ظاهر میشد و احمر از لون چهره آفتاب سوخته آتش قهر میخفت
پس رو بجا کرد که هانای هجوم صاحب بنم شمار چون برین حق و دعا و اطلاق
نفس ثابت است بخوابد که در سبب غلب عقاب سهام طوطی با طوطی از هیچ خون
شماخو نه شتار مرجان کوه و دندان پیکان الماس نشان ناو که از نخت و لاله
برنگ بهار از خوان نایت بیادش یکی شکری سراسر است ولی بایلد اندیش نکند نایت
پس هایتی که از آن در طلب خاطر اهل ناموس و اموال و عیال هر که در طلب نایت

و سر از معرکه فشان سلامت بچون دید و الا بذات قهرای که از معرکه
قهرش بهنگام بغیر متعوی دار که کشته ایام ذلالت و عدو می کشد و کوه قاف
چون ناف می کشن بانی نموده که دی بلادر که در تری که از تیر کشن لشکر کشن
کشم بقصد شکار و شکار کرده بدست و پا چون از شایست مال از لاف و کلاه و
سفره و استهرا و بطبع غالب شده لیکن نه کشودیم که صوره مشکست بالرا انکه در مسدا
پروان چندین شهناجی در صحره جولان و اوسیع دیده و ناز و ریختن حال در
کبه در صحره سان باد در نای و کوه دیده **ش** جهام می کشد و کوش و نای که در خال
چینی بود نموده دار اقتصاد چون مبالغه و تعبد بدین سان پای زدن و متحد بدو
هفته سخت ده هزار از قیوم با همدا فخر و می جلوه و دادند و دل ناز و زلفانی
هفت نفر از نجمله آن دلیو دیوانه و از پای و آورد پس می نفری که در صحره
مره مبارک نشو و شکار لطیف الحیا و افسون العرب و خدا ایتان را یکایک به
سپارد و احوال و نمودن آن افسون قوم صد نفر ندانند سخن که تا عاقبت کار
کار به چرخه تنیده شده و هماغه با **الف** و ست از جمیع احوال و اقبال و اسباب و ناموس
باز داشتیم **بی** چنان که شش کوه در پشت کین و کوه سرخ و مشد و سوس نهی مر
تلمی چون که مال خود را به تصرف در آورد و دست غلامان را از بند بکشود

بعضی میگویند که در همان بار بختان داشت پروند کرده و در کشتن نذرت و باز سر داده
و ایشان بگفت که همان ای شقاوتی بگوئی شقاوت و در به در آن میخیزد خبیثات
تو را باز میزدی و از نو دیدی و شربت یک پیکان میخیزد که دلایل او دعوت
چشیدید اکنون اگر مسلمانی نفس را از دست من میخیزد بیکار که از تنه من را یکی
خود دست باز کردید و راه سلامت را بجا میآید از سر پایید و الا بتاری سپاه
مهاشکار و اجناس میرجان شهادتیم که هر عضو تن و وقت استخوانی من
چند و کمی و کامهای پند **تتم** چنان بشمارت که سامع محال که در منزلت دل
نگیند خدایا من مشرب بهیات اجتماعی بروی تاجیم و در اندک زمانست فانی
دیگر مسافراه علم کردید و در سره و بی آسب بد و نرسید بپریم و مرگ
بر ما مستولی شد میباشیم که اگر طریق مخالف و در نمی یابد جان از دست رفت
نوم با القریه بقیه الشفاهی که از خود ما بوی و ادعیه و پاره اسیر و بیایا
کفیم و آن شود لغوی بیوک نفس از چنان چندین صلوات یافت و من آن
صفت با خدای خود میگویم که در بقیه العمر بگر بآمون در وقت طبع طریق
متدین نکوم و همچنین از بی موقوفه مسافران راه خا سارا از چنان
نه نفخه **تتم** در دل و یکبار **تتم** از راه **تتم** چنان استماع نمودم

از ماری غیور و ثواب العبد علیه که با نذر تراشیدن و عذر آینه ای را
در وجه پستی نقل کرد از زبان حوالی به مشهور مقدس که در ایام است اقبال
شاد خود عهد و پیمان بودیم که اگر در کن مایه نکرده و دوغ مشک در
مایه شعله دار و زدن که خنک جعدان بر طوق زدن و مرغی و تاج و تارک و هدیه تارک
و اگر چه میوه پست از هر باب کند که هر یک بیان چون در رنگه ای و در عین و خایه
استوار در **نخل** چشمتان و نقد و لایند در آن زمر که شبنم خنک و مرغی و مرغی
در میان و عرق میوه آن زای و در این بود و در آستان و مقصد خال مال
در این چنین و چون بخت بخاطر سعادتی از ناصیه ارادتش چون با
رقه و نایبین مهر و مع واسطه و سطر که در دولت اطلاق پستانش و شمع
ضایع از طایفه زده ظاهر می نماید و کجی را بقدرت از یافت و دیگر اعطای
کست و در خانه الحاح و احاطه مناجات چشم از هر پوشیده **نخل** و زو زو زو زو
اضداد به چوب سپردن و فواید به احوستن از شک نفس قلا در و بخت ستم
هر دو و کار و حرب و تار و رستم که می آید از دست یافت و زده و حاصل ایشان
تمتع حاصل نماید تا مال بکار رسد که در تحمیل کالای کوشان و کوشان و در آن
تجارت و در هر یک که در کمال قضاوت نکند و چون نیست و در آن که در ناط

که در وقت هر یک فصل شش ماه بود **بخت** جانی که در وقت جنگ پوشند و زنی را با هم
برتن بپوشانند و نیز در وقت هر یک سال چون ماه **بخت** در سر تابانند که آن
چون در زمان روز خوش هر صبح هر یک یک جام را چون از لیل و عشره مشورت و بخت
وجود با خود و طوفان انداخته و در کاشی چون چشم آن کسان میخیزد بر من افتاده
یکای ایشان قدم فرایش نهاد میل بر من میبایست و نیز چشم و سالی **بخت**
ای خود من دلتان مضطرب احوال چون غم میباید سال از کشتن با طبلان **بخت**
عریان کشتن **بخت** آنچه با من غم کرد که در شعله با حال نه باشد **بخت** از غم غصه و
جسارت خود که ز غم و کشتن وی تهاون مور و زید و الا سر خود را از شتران سر
افشای **بخت** چون سر در راهی نو رفتن خواهد بود چون قصد متاعش خود بر یک
قتلش راه طاع دانست و طاعی حکم کش کرد بدین آثار خیر خود بدست و با وی
افتاد که دست از قتل و بچم که زبان هر زبان بیاورد در یک کانی من که یاد کرد که هست
و دریای عدل حضرت الهی در روز خود خواهی من گفت و لطف نامتو با زبان و به
و نه زنده زین تیغ جفا میاراید که تیغ مکافات در تمام تعاقب نکند و برای عمل را
داد که بوم الحساب همین است **بخت** دلت کرد که آن بود چون بر من بمیوه
کوی چه سوزی نفس را نشای نظام حکم من میباید که در جوانی بود صبح **الوجه**

کلیله

حسن الخلق آواز مرا ساخت پس گفت و همان که متاع میدن بودی که دهانت
از ملای پیش خوان احسانش ذوق یافت من در زمان بکیر در آمد و بکیر **بخت**
فان آن قصیده و صاحب این غلام که سالی در قتل است با وجود حقوق و
سختی که مرا در حق وی همیشه میدول بود امر من بپاداش نیکو ماکن باشد
چون من بیکان است **بخت** چو از نیک بد یافت کیست نظام تو دست راست نانی
چه خاتم پس آن را زاده را رفت در دل آمده و در دست مرا از خیمه کوزه
و غلام را دست بستند و کفن زدند که از خلقت حرام ملک دیک آرد و بخیر
نیاید و از ساری پیر نه غم ملازم محرم گوش خرد و نوش نکرد پیر بلین آغاز ملک
خود بهر این احوال سر گذشت خود تقریر نمود که بعد از فوت خلد و آن چون
چرا ساخت وی همیشه در صد در جرب ای می بود **بخت** از وی را غم
سردین کرد و در او دیدم که اگر کوفه ام از آب دست پر و دیک دست پر بود
سر جلفه در غان با کبان باشم **بخت** اب حکایت از قول پر شکایت از من ظاهر است
ان سپهر ز قوت کشت ما بلین مرا بعضی احتیاط حیدر آن دان که بکار توقف نمود
که هندی شام قیصر آقام در تمام غلام خلد بجرم کسوت ظلام در بر کرد آنکه از
مفتوح جبر طلاق خود و ایشان را در فرار پیش گرفت من بیکان خود رسیده بمرسم

شکر کنایه حضرت باری عز و جل که در قصه ایو اسمعیل آل سامان
در شهر هرات که بر تو حکم آید و در وقت مقام است قصه که با یافیل **بخت**
صیت معصیت آل سامان از زمان که سامان دودمان اهل سلطنت نظام یافت و در
صدف کوش او با بهوش چون که هر شتر است اگر یک نفر کوش میباید بی نقل
غریب کوش معمران احوال اسمعیل آل سامان در وی مندرج است و بهر چه پیش
بری صاحب نگارستان چنین نقل کرده که بعد از آنکه حیره **بخت** غالب آمد و قصه
ضرب زید عمر **بخت** هر چوی که بود صیر را با استماع خود عازم شهر هرات گشت پس
در آن بلده هفت ماه اقامت نمود چون سپاس بر خود از انشور و قیامت و دلت
ساری وجودش را بعد از آن غم دست نیاد ساخت **بخت** در دیکه بدین یا نشانی
خانی عشق هر کس شکست اعیان نیکو و چون شاه از امر عمرت سپاه مقبل سلسله
ملال دید نه متفق الکلمه زبان بر گشودند که شاهان باید و معویه هر یک که شریف
با اغتای که شاه صد هزار نفس مقبول بوده باشد که اگر نفس از معویه ادای
دو و شقال پلای بر آن آید کسان سامان ایشان به بد و در قرائت نقصان نه پذیرد و
در خزانة عامر شاه جهان پناه و دیت هزار و شقال طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت
سپاه و جمله **بخت** در دارای معصیت آید در جواب گفت خدا کی که کرده

خوبی بیاورد بین چشم طرفان سینی هفتی از ای ناله پذیرد و امج صغری نرفته
بود که شمع عنایت بر شمع اجابت و نیکو باشی بقصد ندی کفر و آن
سراپهر دل با نگوشت القاسم در میان آنجا رجعت و نباش آن حرکت متمثل
بر خرق عادت تن بحجاب پنهانی و در ادای القاسم پنهانی و بر انحضرت
خود دانسته در نهان کنان تمیز نکرده لباس آن کنان در دل پوشید
و در بصر افکند در انشای قطع طریق جویی از قاطعان طریق بر خورده و می
آن کرده گفت طریق یافت ایست که با ما همدستان گفته سر آستان ما با
تا هیئت العزم و سوز و یان و رخ راحت با هم شریک باشیم که نصب ساغر
کاخو کاه شعله طرب است و کاه هر دم و در کشته هر دم نقد مدعا کافز
و کاه کم مشود هم از قسمت رزق کار بیک نقش لیلش به یان و خمار لبی
ابو القاسم بنابر مصیبت بالیشان هم عهد شد چون هفت روزگی بشد شیخ
والی بصره چون قسسه عدوان و بی این و ده رفته ابو القاسم با سپا کینه حوله
تعیین خود که ایشان اگر گفته بقید سلاسل زانو بر نیم شب ابو القاسم ایشان را
در یکی از معانات جیل صد حلق با جوی قید عوفه همدان سکر کردند
چون ابو القاسم چشم و ابو القاسم افتاد در جسد اجداد قبل از وفات تعجب عوفه

نورین

چون حقیقت حال از و عیان حجت بود و از او بشهر انیم رسولی و بدنا
مصلحت ندیده **شوق** اگر این را نکند بجهان میشود صد بهافت خزان
پس او را به پیر خود سپرد که در فلان فرقه باشد و فلان جوی مقید دانا من
حقیقت این مقدمه جرج عزم خود به هر چه صلاح اندیش عمل نماید
آن خام سازه که یک نفس به جام باره نوب و بشرط حفاظت و یانیک و تحت
نموده ابو القاسم نیم شبی علاقه دست لیت و بشعله آتش بخوراند آن دام
آن او حنی البیوت لبیت العکروت خلاص یافت **شوق** که چه دارد دام بجای حمله
صبا دستم لیلی زود آزاد سازد صید لیلان نام نیم شب و بصوب بغداد
نهاد و شب آبله پارس هر سبک خال میسود و کرد بارید راه سلطنت چون
شبه ساعت و پیمانه دیدی میبوی چون شعله قافله در یکین منای
بر خورده که از هر دو نیم بغداد دامن شد مهتران ایشان بدین لای بود
بصد صفای هیچ صادق و چون شمع کافور بدل و روشنش با زبان و فتن
در باره ابو القاسم هر پیر رانه آغان خود از دست لطف آن حال به پیش خود
که از کجا و درین باره میفرار و در جلد حوالی ابو القاسم را با صبح گفت که تبار
بودم محتاج بدین خشم نهادم با ما ختم چون گفته غم غم بغداد داشت

شد که قافله مستکن از هر روز آمد و قافله سالار طرف خجینی و یار داشت
لاوی را زد قافله سالار فرستاد که چند قطعه جینی بفرستد و یار سالار داد
که بعد از قبول طبع قیض را با خداید قافله سالار نظر شخصی بخت بر جوی ابو القاسم
سم خدمت و حق فرستاد چون وقت بطرح طمان فسون ساز بر طبع جمال ابو القاسم
که قاسم نعت حسن جمال و یار از آن که کلاه تر خود افتاد چون کلاه جینی از فغان
لبالب گشت و چون سلفی بلورین از خون دل آتش ساخت **شوق** دل تازه
عاشق و غم او تازه باغ و اسباب خوشی نرسد سر از لب کرم ابو القاسم
و این رویه خود خوانده از حقیقت حال سبک تافت خود ابو القاسم حلیت دید
بنام سرتک سوزن از فتنه گفت من ابو القاسم بصری که صد هزار رهنمود
جینی بهر آن جینی فضل و بهر چه کلاه جینی بر سر یکدیگر میبندند اکنون از
شدت روی کار کام بجایی رسید که در چند مت این قافله سالار که در خاله
در یار ندارد و در خرق گفت غلامی صاحبالت از غلامی قافله سالار انسب
میباشد پس شخصی یار بهر قافله سالار فرستاد که این غلام از من بخواهد و بد حال
و برانشاخته ام و نهضت سر خود که و کلاه و راجع رقیب اسبی سوار **شوق** دست
نداری اگر این طرف دامنش غم ندان هر طرف دست بدل من قافله سالار بحال

که ناکاه جوی زنجی کند از راه پاره بر سر راه بر ما افتد بدین علامت بقتل
رسانند و در جمیع اموال و تجارت بریدند مگر آن که ایشان از آن ناله
من سوز همان کیو ساخته که رجوانیم رحم خود و رفته ستم آن بال که بوی حرم
کشود **شوق** قیغ جفا چرخ ها ناکه کشند کن صید کاه خشم اند کرده اند
قافله با شوم بر حالش آمده یک دست لباس بود و یک کلاه و گفت هوا
باش از تابه بغداد به سام که در دوا حوله عادل و آن ملک ملک و شمن اهل
بیداد است چون من در دوی برفتند و قضا را به نشان بیایم جنت سواد و عا
ایم بنیاد قناد و بیان این قضیه آنکه جرج را در جرم ناز که گمانا بر قفله اند
و کلاه صید حرم جینی مهر تیس بیک رفته کشیده کنند کیوی میوم سکار آهوی
جینی را بجایی مستکسار و رام کنند افکنده بدین و جینی با و مسکنی ترتیب
داده که هر که از هوای عفویت بجزر شهر طبع ناز کن مکن که در و بهر شب
دماغ و روست چند درین جنت سلا آن حوله قبا بساید **شوق** آب هوای
ملک چنانست سازگار هر شست را هوا هر باغ کایت در آن ایام رعتی
بادیه و جوی و غلمان از حسن کن اشیاء و آن من و من مسکن داشت
که قافله در ظاهر آن باغ و حصار فرود آمد اما چون دختی را آهوی

دم بر نه حال دین سرحد گفت از آن منب کج که هاندار یافت که تقدیر بدید را
پنج که اما چون دقت شهرت طالب را غالب دیده مقام صحبت را حوت بدید است
شوق را سر یکسان و دلان مشتاقی کوکب آب بقاد کام اوقاسم بخشی و گاه از
تغیر غریب صغری خاطر و بر اچاقی حیات آمیختی اوقاسم نیز گاه نا پستان آن
نهال پستان ناز را بی شرکت غریب ریافتی و گاه مار کبری آن فرمان ملک اعجاز را
بی کن نظر کج بودن کوفتی قول مقام از جوانی و یار و آغوش بخوش فاکتند
از سر بر پیشان القمه ایشان در آن هم خالی از غریب و از طلب را لب و شب اویا
روز میگردید و حال مشتق از احوال جرج کوش کن چون اوانق و بر اچاقی ساخت
که اوقاسم نهاده شده و از چنگ لیس نیم شبی جلد حیل که بخیر جرج متلاشی شده
باجی سوار سر پستان اوقاسم و فاکتند را کفته راه می پید تا می رسید
چونان اوقاسم فرسید شد و جردیدن دقت پیران یار و آمد و و سر رفت
در آن مقام ساکن شد و دقت اوقاسم را در جردیدن کج که از نیک دوستی
حقیقت بود و در زمان و تازان خود را به جلد و صلی می رساند **قصه آمد**
شدن لیسری قوا عیاب دلت نه دیده جرم دار نه اختیار یاری پیران زشتی
حال ریخته پیران شدن روز غافل از تعجب دقتی و آمد چون دقتی از

کاخ ملاحظه خود می توانی شد پس را کت ازین غریب جرد و بر اچاقی جو ایش
افکن اوقاسم بر کت کوفته چسبید از نیم مسافت که مظهت می آید بود دست
از کت کوفته و غریب دقت و دقت که عاقبت کت کوفته که موجب هلاک هر دو نفس می گردید
بست دست اوقاسم را بدندان کت کوفته دست از کت کوفته و دقت خود را به ایش افکند و
قرار بدین کت کوفته **بیت** راه محبت تو بخت کت کوفته غریب جرد که داد و دین و دل نیست
مقارن آنحال جرج در رسید چون ملاحظه آن دست و این دندان خردت دست
بدندان کت کوفته و از عایت ختم متوجه اوقاسم شده و دقت و دین را یکدیگر کت
انگاه کسی از عقب اوقاسم پیچست و فرستاد و چون شب نزدیک بود و طلب هوا
سبل هر دیده و نظر کت اوقاسم بدست نیامد تا اوقاسم فاکتند راه را نه سبل
میگفت و نه فرستاد تا بعد از سر روز بقدر رسید که می پیری در آن فرستاد
بقالی داشت چون مر بقالی اوقاسم را چنان خسته و کینه دید چش قدی
داد آورد و گفت دو سر و روی را اینجا ساکن باش تا از جرج راه و پیر کت
بیاست چند پاسی بر هر نشو و نما چون که بر جرجان تا از جرج بالائی
پس جرج دقت و دین را بدست سر هندی داد که ایشان را در همین شب به سوله
موت **قصه جرد و دین** بقتل رساند و خود از غایت خشم را به جرد پیش

آمد به جرد و دین را به جرد رساند و دقت کت کوفته کت کوفته کت کوفته
را به جرد جرد غایت بدید اوقاسم پیش جرد بدین کت کوفته کت کوفته کت کوفته
و پیران لیسری کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
اوقاسم افتاد در میان و بر اچاقی ساخت و دقتی بر سر جرد و دین جرد جرد جرد
او افتاد و کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
که یکبار چنین بر ایش کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
اوقاسم رسیدن من که هوای خاد کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
خلال دندان بوی و خویشتن من اوبال لیسری کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
چون دست کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
مطبخ سما ایشانه هنوز طویس مشک نثارش پاز کوش باز نداشته که
آسیای خادنه چنان بر سرش کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
اش دست از لیسری کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
هیاهات زمانه کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
چه آینه از نقش کل داغ می افشرد **قصه** آنکه ان شاه و کت کوفته کت کوفته کت کوفته
حال و دقت کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته

گفت چون نه دقت ایش از ایش و رسانید بخت به غریب جرد و دین دقت
بر دقت در آن ایش جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد
مس با آب حست و کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
چون با کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
از لیسری جرد و دقت و جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد
و جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد
و جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد
و کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
ساک کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
که جانش از کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
یا و جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد جرد
پیران کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته
چون و کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته کت کوفته

بجز مکتوب هیچ گونه دم نداشتند و بواسطه این امر معاندان اسلام
دی عوده اما مکتوب خواجه شاپور را بطایفه وی رسانید و از آنجا
عزم دار الخلافه نمود اما چون در آمد طغور را بخود در دیل سودا
حیا کاند و در احوال کرم خوش داشت که بارانند و در شنبه با حلقه
بهر در کاشانه اش کوشیده و با بر داشتند که رفته الفت رفته شود
اما صحنه مکتوب عوده امشب بنین سر این پای فضا خنده تر از حلقه
بزم صحبت ساختند **امشب** دانک بریزد که یار و دشمنیم صحبت دزد
دل دریم طغور گفت مر جاد آید و بچشم عبرت از خواری عادت
امیر عجب ملاحظه نماید که من مانند شعبده بازان تو سحر می بر آید و نه
که دست انحراف از روی چو دست چنگ از یاد صحران در آستین خنده
دختره چون قصه را بیان نمود خلیفه گفت مگر تو ای امری **ای الله**
بهر کس تو ناله می زنی دست ناله کرد و در جنبه لطف محمد با وقایع ساز
تا از این حرفه بلا جسته رانج نه بچینه فی خلیفه را من مانی با وی خبر برده
طغور گفت پس میل از انکار دعای خبر گفت از سر این بر دین مردی دیگر
که سپهر مشعل چید بن صحر و صیاب غای انجم را در حلقه خبر نه نهاد

که

کرده مهر نیز دار چون عصای موسی دانه چینی سحر و کواکب ساخت **شهر**
چون باد شاه ستایع عامل داد باز نظر از خواجه سعد از جنبه امر
و ستایش نامه بکلیفه دوران واقف گشته چنانچه اید رسد و بیای طغور
افزاده روی بر چاک نیامد و در نزد ادیبهای مانتد هم را با طغور
هر زمان می آید و طغور بر نهانان علامت رنجه سرای کاشانه علیکم السلام بود
تا آنکه بعد از ساعتی و نیز خلیفه با جمعی از خواجگان معززین با استقبال وی رفت
از پیش برین رفتارها همون لود دیر با این مرتفع و ستام مقطع بجهت طغور
حاضر کرده پیام گذاری خلیفه بجای آوردند طغور را بادل جامه بپوشید
شاهی دلال خود را طغور با دل و دین **ای الله** امشب بر چینه خاق
خلیفه با صد اختصاص سوار شده از غایت هر اس طاعت قتل کاه را از سر کاه
و در هر شهر را در حضور خلیفه گفت که بر او ای و انب داند چون بچشم دلا
خلیفه را چشم بر افتاد در نظر سعد همگان آفتابان لغت و نقد نمود که در
مذک که در شهر بغداد مقام داشتند چرا حاجت ما را فرود کاشته و در آتش
نزدی من خواجه شاپور را با بر خواند امشب چو ی بل در می آید که در جوانی
کجا با یی من مذک این حال ای غافل بودم و گریه عاقل چگونه در شرایط سخت

دوستان هان و در دین به نام با سعد و صلح کرده اگر در شرایط خدمت
چون که بخت بر میان جان بسته سعد اگر اوست و اگر نه از بدین مکتوب
غیامی چون نمی نایستد خاطر ت نشسته باز نا چون سعد از این مقام
دور او را دشنام و چون آینه افق در زندگ کرد و رفت ششام **شهر** سعد
گویند در جزای می داد ای خوش آنکه با ششام داماد خدمت مرا که نکرده کن
با سواد کتم سیاست او و سعد چون خطاب امیر از خلیفه شنیدند
وجودش صورت قاعه صفحا گفت اما طغور در از غایت حیرت و بلاهت در
که یار و دشمنه وی خلیفه بود چون راجع بصورت مستبد بل از سر تا دوند طالع
گفته فی صفت با زار از دام اغیار خلوت شد و بجز و زهر که محرم هر پیش
بود دیگری بر جانان خلیفه طغور را نزد دین در طلب و گفت مرا هیچ
شناسی من مهسان دوشینه بزم بر بوز و بدید هم را که امر فرزند عمت
ملک بل و شکری سار ما دام **بلع** **شهر** یار و دشمنه و گفت من شاه ملک که
بالودر سخن این محقر قلید که از معان نام دارد و آنچه از متواله مرید بکر است
اعا از ملک کرمان و ولایت بی کرمان نیست و وقت در ملک حق خواجه شاپور
و هر پنجور بصورت طغور لذت جمیع مال و دودور اقبال در تفریح دل

نه

مختف نه انباشت مسکی و خمر نه غریب این ان نعم من فانی کرد و دین احوال
در ملک بقا جاوید بماند **شهر** از شهری شهر را کافیت و نه من مال و ان
حاصل جنگ که به بنی حکم بکشید تا آنکه کوفی را که از کاه و دود تا کس این
حال ما و مطلع نشد این چنین را نقد معانی و در خلی با سار و در غلام و جاک
از این ملک بی یونی اصی شتاب که دست حادثه دشمنی که پیکان که طاعت است و کند
نشسته در این میل از فرست پی طغور خلیفه را دعای خیر گفت با ساهان و زک
تمام در وطن غناد **اسامی** **شهر** **کرمان** که است بجمع قصه بنی که در
خواه مطابق اندیشه صاحب **شهر** **کرمان** بوده باشد و خواه محافل قاعه اعلی و قاعه
مطابق واقع مشور و وسبب همین است که چون در تصدیق طوطی است از شاهانه
دیا و اعراض فاسد میراث و صاحب امیر از این میل با وجود استیفا بعد ما
حاصلت و قلوب عوامین آینه بنور بکر اندک این انجاس جوهر نورانی بر
دیگر عجب طبع خواهد اندیشه ما می جلب نفع بوده باشد و خواه دفع ضرر و کس
مکند که بعد از آن غافل برسد باینکه و دیگری از ایشان مثل وی عاقل آید از
خوار و عادت قاعه شرط بر این که مطر و بحدی نبوده باشد اعیان خون
و امانت بری باشد اما اگر هم غناد و صاحب کتاب که همیشه در آینه

که مرآت صورت امور کلی و جزئی است بجز نفی خبر و طاعت امر الهی صورت
دیگر متشکک نگردد آنچه علمای مذهب حق را صاحب بحر میگردانند
مکرم برین عکس مدعا جانکه سلسله کذاب علیه الصلوة و السلام در حق
اموری دعا کرده چشم بیستاکرد اتفاق چشم بیستای نیز کور و از برای
بشر قلی لکاء دعا نموده که آب بسیار شود آب او خشک شد و فرعون دعا میخواست
قیم از درویش اتفاقا هکی حرف شنیده فاما امر شبیه بکرامت ممکن که از برای
مذهب باطله بسبب و یا بسبب نفس و تصفیه باطن ظهور آید چنانکه بتواند
دستگاه که در بعضی از ولایت هند وستان است که آن و معتقدان خواری عباد
هم مهربانان را از صاحب کالی انبیا و اصغیا بوده باشند کرامت او خاصیت
با حقیقت از صفات کامله ایشان هرگاه چو که برتر از دوشه یقین ترانده
بمرازی این برتر منه باشد که الحی صاعید نال خوفی عقاب و لا شوق
بلی و ابله بل وجد نال لعل العباد معبد تک دیگر بدین شهادت مکتب
چگونه کام آید فاما کشف و کرامتی که در قد صوفیه یونیه در صاحب حال
معجزه میداند کشف بجهت مزایین نیک و اندیشه است از خاطر بیت اندرین چنان
کاشتن صافی خدا و کرامت بجهت ظهور مرید مناسب اراده مرید صاحب

اعتم از آنکه عالم برایت کرد دیار انقائات اوده باشد و منتشر عین مرآت
از کرامت معجزه اولی طاعت است فصل بکلی ای صاحب این صف با اتفاق
جمهور عقل مدوح و محمود است و صاحب غیر تمام کسری که بدین شبهه متوجه
نمایند هم در بعضی از وصول فرج بعد از شرف عظمه خرسند و دولت از دست
داده مرید است آورده چنانچه مناسب مقام فصله بادشاه سر در صاحب جلال
الحکایات چنین روایت کند که در شهر سرخند خورشید کمری بود که همیشه
طعنش بسیار از نهاد محبت بود و کام فر صفتی کاجوی از ساغر عشرت بیرون
دولت نکره داشت در آخر حال که مرید چند از صاحب کفایت مریدم
عسر طعی کرده بود بنابر تالیق حدیث نبوی الکاح سق فی لم یحب فی سق
لبس من افقی بخاکس سال وجود و الهوس را به پیوند فعال نورس سرشته
داد پس از شاه از نقد کان بدخشان لعل و باغ بدخشان بعد از واج در
آورد و آن رشتل یا ویت رماقی را فرما گوشواره شرف خود شیر چو آنکه
به سبب الشرف کرد جاشاک کرد به برین لباس عزت و چون آن مهر تابان در
فران کسعدین هم آغوشی باد شاه خسر و کمران کرد بد و شاه امر المذات
مواقع دوی داد و خسر حامله شد چون مدتی محلی از زمان غایب خور

بانه از سر سینه از زینت از و متولد شد که شیر مر از هیئت سطون آن
بدندان ناخی از سر پنجه بیرون کردی و دندان بلا در دیر از آسیب حلقه
آوار از دست چون نضله ناخی از انگشت بد و بر انگشت چو سر پنجه دیدی
بهر و تراش نمودی چو دست چنانچه جدا نشاء از جلوه ظهورش انواع شک
و شاه دمالی نمودی در محتاج و کهر بصاحب تاج دلو و فرزند و بدید را شیر
داد نام خاد همنور آن میوه لوانه حلال بجز عظام نرسیده بود که مرید برین
شاه استیلا یافت عاقبت بکام اجل که صورت طبعی بود از در واره علم قدیم
برین خاد و شاه سرخند را در و نیز بود یکی هو الحس اخلاق و سهر خریه
موصون و دیگری موسم بجا بر بقاوت ذات خست طیف معرفت و چون
اندک برین بکشت شهر را در شیر را در خالی هایل بد چون در زنده فضا
صوبه را طلبه باوی آغان و صیت خود که هانت عجب دوشند در عالم خواب
چنین خیم بام داد که به بیخ بکوی بیاد کوی زلفان جهان نموده در علم بقا نشاء
نوسر را در آغوش خواهم گرفت و طبعی صمیم از شکامگاه ستا به کیم لم یزیر
جان لیسالت خواهد برد شیر چو یابم از د و جرخ دورنگ که خاکم و کیکه
که به برین آن لعل را بر دم بر رسم هدیه بر این کوشی قبول من ساخته و نظر

توبه بازوی این در دانه سپیدم که مکر حکم نعل را برین بدخشان خونی قبا با
سنگدل خور با خواست نمایان از خواهم که در زمان حضور و عین من
از حال شهر زاد و نشاء لعل که داری از وی غافل نگردی که عاقبت ظلم
کمر آن رود در دامن امتد پیچیده برین از وفات قدیم سوی برین بکشد که خاک
از دانه است سرخند نظر کرد تا چون سرخند بعد از وفات شاه نشاء
احدی از ارب و عشایر برین تخت و دولت نبود شهر زاد همنور بجز شیر
زادی بخیر جابر که در میان چهرت هر کس را بر ویر و دین بر بکشد بلکه
معیار شکوهش کاه را که و قبل از این نشاء می سجده بکلی از اهل حل و عذله که
کف و عکمان ظاهر است که بخند دولت را خالی از فرمان دولت گذاشتن و چون
شورش ملک و شورش رعیت نه پدید که چون ربه را سرای باشد که کرامت
بشیخ ناخی بر نشان آشوب زند و کشتن مر چون باغبان بر اینون نکر در کلچین
هر بر کرا بنامک شیم و هک چه بیری بماند در آن کشتان
که نبود در آیشش باغبان پس اگر صلاح شایان مرای خاد همنور چند
روزی بوارید فصل ده مهام نام بشیر خانی و عام باشم تا زمان بلوغ
مرشد شهر زاد و مشیت امور بکلی بعد از صفت که بره از ایشان دایه کرد

مرا و باش را دست کار عاقبت برادران خدا پیش از این چون برادران یوسف بر سر
ماه خداح چاه مشورت کنند چون در لوبه بچه آغا من بانی نمودند که اولی
آفت که از برای جوان رسید که امری در حق عهد پدر ماست رخصت شماره سه روز
در خواهم و در مقامات قناری و بودای هفت روز قن غایبم که مگر پدر چون مرا بر سر
حضور می بیند از یاد هر یک از خدایان حال و قنم در راه منزل در آمده این
خامری شقاوت را بر سر عتاب از پای آورده پس برادران رخصت شکری
از هر دو خواسته آغا بر بانی و در مساحت محل نمودند تا قصداً که ایلم افکند
نظم بجای که پیش از آن که چون چو بر لب گذاری و در طبع خون افتاد چون مدتی
ایشان در میان آب بر کشی که لاله بکشتی بخن از درون هفت نیز بالا می رفت
آسیای فلک بر سر شاه بگردش در آمده با هزار دینی که از سر پیداد گفت
ای ناله مرا چه کار که خود نه چو کمر و شکام ترا رخصت شکری و در در چون
نکست بر لبی بر سر پیدال این بقدر حال بخت گزین نه و ایشان را خبر شد که در
چون حایست آسروا پای مرده است از خون دیده در میان **نظم** زود بشت
جانب مقصود ناکه داغ نکرده چرخ بود پس برادران نیز آن حق دل غرق و
کنه بر بارگ که بنیاد سوار شد و بر در و کر مرید دنبال حرفان نهاد و چون

من

هفت روز در طی ناله و و دیه و جبال قدم سی کشاده قصداً از پای حصار
که به قلعه کوی صیغ ساخته بودند رسید ناکه از غرقه چشم بر خیزد بر سر
مانند شخصی فراتر از آه حرمت منکس و بیکر از کر و صلا تحف منکس
حرمت نهاد بلکه از سر شد دیده تا بر توف در خون نشسته که خالک دایم آن ملک
پادشاه چون دست آسیداد بد داشت **نظم** مری و در در کوب صفت مرا توفی
و داغ گرفتار عشو مرهم بر چون چشم دختر از دور بر سر نهاد که چه طوطی
سنه یا فی بر وای آشنای با من نداشت و بی وفای مرده می باشد غنایه و جبال
بود بدست اشاعه کرد که بر کرد در پیش حیا خیزد مرا که ملک شکید و با همایون و
و کام هو بر سر غارت چاشنی و ذوق روی رجوع و برای بازگشت داشت و
پیش جهاند تا پای قصر رسید دختر گفت چرا از انظارم بر کنش و بیای خوش
بگو آمدی بجان اینکه از کجا که در دشت و در چون و بر آمدید اکنون شمه اعمال
شیر و فکر و چال خیزد که در خبر حادثه در گمان قصاص و دست یافته فتنه در آید
صاحب فنا **نظم** در هر مرده بر روی پای طلب شسته تا سوز بکن بر پایا تا جبهه
بر سر باز ناکه سر را بر لبی **نظم** از کجا که در دشت و ذوق روی کرد که از غرق و
بر قلب قاتله شد و در بر چرخ و بریده بر آمد آو بر پدرم تا جری بود که از غایه

که از سر صبح کوچ عرب بعد از داشت که در آن بلبله خانه توفی نمایر شیه عاقبت این
مرده و در وی تافله از غصه و بر جماعت ماحله آورده پدر و غلامان را بر لب
جیمع اولاد و مرا جو غرضت در آورده و برین قلعه که مشورت بمال و وقت بیکر
جای داده اکنون دل باخته مصر ویم گشته هر چند در راه حمله و افش و
کرد که دست بکرم در آورده من هر روز مقتدر بود و جهان میگردم و من
میزتم تا خود بگردن نکرده و وسیلهها بر حمله میباشم تا کمر فاسح گشاید
و کاشف گویای فی نماید که مرا از شتر روی بماند **نظم** منانند درین و
دستگیر بخیر نش خواننده هر چند از این بفرقه از اصل و نسب و برادران کشته
خود با وی در میان آورده دختر گفت امروز سه روز است که ندن از چو
مختم بعضی که تو نشان میدی در میدان سفاک خونریزند و درین قلعه
هر روز قصد قتل ایشان میاید و ایشان از راه خبر در آمده است و غایب است
وی میخاید مشروط بر آنکه **نظم** در چند ملی بشود و در آن پیشه خود
براهی سر در میانند و در احتیاط احدی از این متانکست در آشنای کنگوی خیز
با هزاران آفتی خوی نیز فدا چون در دهم غرضه ظهور اعلات قیامت
و از کج راه بیخیز بعد سبزه انباشم بر آفت **نظم** در دمه که زمانه غافل

من

مشیر هر دانه وی جوهر شمع ستم است نهار که در شمع بچه بود و از پیشه دایمی و از
صولی بود و در جمله مرده انگلی کما سواد را یکی از نظر پیش از مرده یکی داشت
پس در زمان موت بیغ آب داده بر چشم کرد آن قلب شکسته از آنکس از بنام چون
بر آید میخیزد و پیش چشم زد که سر آن خالک سار را بر یاد داد و چون از غرق و خالی
بر داشت بدرون زندان وی در آمده برادران خود را از زندان آوردند
و جمیع اموال را از غایت سخاوت برادران بخشید و نصیب خود را او صلوات بر
اکفای خود کو هر طبع خود را که حق بود از نظر آن تا صرفه آن که بر دست عیان کن
شده اصل و حسب با ایشان بیان نمود **نظم** من از شمع داو و ششم حقر
میباشد که کلام از آن چون نزد برادران روشن شد که این مسکین بها طره از
برادران را از ایشان آغا خدا خود با یکدیگر چنین صلاح دیدند که نا حقیقت
فردی از این ماده شهر و شهرها که بر سر معلوم بدل بر می نمود که در شرا
بویهای و دیه با صحت است ایضا چون آنکه باید که از کل صورت خامه بر سر
از آن حج و مشایخه از آن که در آن ایضا گفتی در خانه بران وجود ما خواهد **نظم**
آن شمع که در سبزه قانون حمان سوخت که بر سر بر فکند وای اعمال
فکر که درین بپایان خوشتر کوی سر بر حجاب و بر هر چون ساخته جمله

تمام بقی راه کام کشاد و چون بمنزل اوله عزالت اکتد قایل بقضا بجهتی چنان
شوق را بوی آن عزایه کشید و چون بمنزله درون آمد چشمت بر ملت و خشم را
مصری افکند که از ادای آن ملک عامه بدین منزه از جلیب حساب خود را برسد
بریکدیگر را چون در بنیم وصل هم آغوش دیدند شرح قصه خود را بدیگری بیان
عمود فلک آن کج لغت دیدار برهم آغوش دیدند شرح قصه خود را بدیگری بیان
آن نکلینه بیکرینه و روی بشو شرفان در چون وانی و لطف جمیع احوال و قیام
سرگشته شده مشرکها بجلالت شاه و نیز از قلم خود در شاه شوشه تحقیق شد که آن یوسف
مارگزیده را می جلد برادران کجونه فرزند دلبند بود و بیکم می خندیدند **الا حیه**
و کجونه بملوک سیاست ایشان رساند و باین موجب القاسم بهر ازادان چونک لکال شاه
دهای یافتند **نظم** بجهت یک در می چونکه بخوش مسرخر رضی انتقام عافیش
پیر مشکلی شاه بعد از آنکه از آنک و صالقی و دودا دیارش بکام رسید و در کاف
حال آن مطلع شد جبرامشتر داشت که دختر وانی واسطه که نام نه فرزند بود و باین
مصری بعلد وی در آمد و در مشرف شوشه آنجا تفر و در تان ملوکانه میری
ترتیب داشت و وی عهد خویش ساخت لفظ را در بر مرادی دست یافت **اساس**
چهارم در دولت و هدایت در لغت بمعنی ابرار است طوبی است اعلم از آنکه راه صوبه

باشد یا راه خطا اما نظیر اول که قالا نه نعم و لشد بهنهم سبنا و راه حوا تم نیک
و اما نظیر ثانی که قالا نه عرا ذکا ان العرب و لیل هم سبهم سبیلها کین الدنه
راه خطا است و اما در اصلاح مشترک این معنی دلائل صافی است از بادیه غویب
و ضمیران بر منزه از تحلیف و ابقان و هدایت بطریق نو و عذاب چنانکه در حکم
نیز بر واقع شده و اهدو هم الی حواء **نظم** از نیکو عیون و تحکک و او سنا و هدایت
بحالی و مخلوقا هر دو در واسطه قافا اعلان مهدی بر عذر مخلوقا نشاید و فنی از هدایت
امر معروف و فنی از منکر است که آنرا فتنه حسنه گویند و بعضی از فتنای ما آنرا **نظم**
عین دانسته اند و بعضی واجب کفایه و مستحسن بآیه و لکن منکم امته بدو و انما اظهر
یا مرون با کرم و فنی و بنوعی عن الکره شد ندی حریف منزه باین دانه اند و استند
بر جوب عین کرده اند و کرمی من را من بمعنی فرار گفته و واجب کفایه دانسته اند و این
تولی اشهر است و وجوب آنرا معلول به شرطی است **نظم** احتمالاً قاتل امر است
در مامور و فنی نافی در معنی چه با وجود عدم تأثیر حکم بر جوب آن از حقوق تکلیف
ملا می یافد است یا ابرار **نظم** بجهت یک در می چونکه بخوش مسرخر رضی انتقام عافیش
الی لایم نیاید است **نظم** فنی منزه است از آن چه آن را باین مملوکا انا مرون **نظم**
با کرم و فنی و بنوعی عن الکره شد ندی حریف منزه باین دانه اند و استند

بر فاضل و ایضا در ماموریت مامورین و احوال است امر معروف و نیک با مرون و هرگاه
در امری هر یک از اینها صحت معنی دیگری داشته و در این و این نیز با
اتفاق دیگران هدایت که خارج از امر معروف و فنی از منکر است مشرکها و خلق با دلی
و صفات درجه و تعلیم صنایع و مکاتب جمیع و هر نوعی از اینها و شایسته و فنی
و اما از آن باین مستحق و محسنت و مملوای این طریق و فنی و هم در عین مستحق
صبر و صبر و موصوفه نخواهد بود و هم در دنیا مستحق بزم محبت و مستحق
فنی بعد از آنکه و فنی عبد السلام می که بوسه صف هدایت و فنی سیرت و کرام
از چنان خنده بزم علیه عذاب کشاید با من مرشدان دارد و حساب مقام
نظم عبد السلام که با بزم علیه عذاب کشاید عبد السلام می که از جمله احوال است
مسل بود و از دونه هفت چهار آن آری را کثرت بر صبر و صبر و کلامه شریف
نشا خطی که از مشرکها معرفت است سلسله حکم جرم عذاب کشیده که در علم
بخودی خود را ندیده و بصورت خطی را در آن حال دونه مشاهد نموده
او از حال در عصر خلافت معاویه **نظم** الله تا فنی در فنی از دونه
جل و فنی بعد از آنکه در آورد و بزم نام صاحب صبر و سبوت اما **نظم**
هم چون بخوبی لایا برست **نظم** سلسله موی خود نموده و هرگز نایا

میداد که بپوشد و در حال من بنظر لطف نگردد و بپوشد و در تمام من می نماید و عاید
در جواب میگفت من از خلق خلافت و پیرایه کفر که خطبه بنام وی خوانده ام و بنا
رفت و منی ملک و سلطنت را بکف کتاب اودادم و جمیع خدای و دکان را نام و ندی کرد
و خود دست از هر شغلی شسته بگوشت نشستم و دیگر چه نصیران من و افغان که چندین نصه
شکایتی که از پای و کوشم کشند تا آنکه با وی صریح گفتند که بفرمایند چشمت قدر
زینب بزداید تا پیرایه بد کشد و بعد از دلسر و قرار صانع و تاجیم زلفی که کرد
اگر بکار بجای وی کنی هیچ حال صلاح بزرگتر و دیگر معاویه قولا از معصوم این خبیث
که می گوید که من خود عبد السلام را که در هوا دهم که شهرت بنام خود میزد و از آن
بهر خاک بر خود و آرام فام را آخری چون آن یکانه و دهمان عصیان علیه الله
و علیه آل الله را من زنی داشت و وی دولت را بچشم بر کشد او و بدست از آنجا
که عابد خدعه و عیال و بدوش چند نفر از آن بفرستد که خبر ناکا خود در بدو بجا
در دوش و ملک دستا بچوئی که برین پس نامه شوق انگیز عبد السلام صاحب خبر
بوشد و پیرایه که معقله ملک شام طلب نمود که چند صبح و شام اگر بیکدیگر رسید
از دهنه جواهر و کلا و از آن خبر بخار منبر آمد مختار صلوات الله علیک ایها المومنین
سینه میبوس روی شرف ساخته اگر میشی از آن کوهر بر میانه کوثر میاید از آن آب

له

که با عبدالمعتز عبد السلام چون معاویه معاویه و بنای رقیه و احتیاط الله
عرب ترند اختلاف که در آن ایام بر سر ایام شایع داشت مشتک هیچ که عذر
نخواستند مثل کلا علاج زینب را و داع توده بدست گیری عصای و کلت علی الله علیه
آقا باشد و چون بشهره متوجه رسید معاویه ابده الله علی العاقبة یاز و سالی بپای
و پیرایه تمام استقبالی نمود و در حوالی دار الخلافه بر سر منبری پاکیزه منبری نشین
داد و در شهر ایستاد و بانی و مهمان نواری چاکر که کرد خداست بر میان دست الفقه
و در بر سر زد و شد صدافت و بخت چنان میگویند که در حواله منبر و قیامت
نقرا کنند که یکدم بچشم عبد السلام بچشم فرمودی و در آن مجلس از مشهور و
تا آنکه روزی اعیان و اعظم دولت را اجلاس فرمود و گفت چون دیگر بخت
عبد السلام شادمانی نیست بلکه زنده کافی و همیشه که منصفی و شسته ظاهر
مفاتی هم غیر انتقام رفته بود چاره جز آن عبد السلام که دختر بد اختر عقد خصم
خود را بعد از کلاح وی در آرم که مکران با بدین دلخواه کرد و این دیار حق پایدار
دیگر بکلام قطره مرغ صامت تمام که با این محیط داخل دم از هم سری نزد
بکلام خدایه در آرم که با این چراغ بساط طالع معرفت نبرایری بود و حق و دست
که از این ناکا خبر بر او بود عبد السلام را قیامت و صیانت داد گفتند که من میگویم

سیاحت در کرد و کرد و خوار و عاصی بخت میخواست و در این احوال امرت بدین
که مرا به پیراستاری خدمت زینب و واراد که بزرگترین من چون باد صیادای من
اگر عبد السلام را از این محنت رها کنی منی داد و بختی منی آن عذر دهمان از من
ماند که چه دوا و دوا کرد و از آن شوم غزل دل را تابان افکند سمندر آتش که محنت با
بسیار گلسان حسرت چه شوق بی اولی آنست که زینب را ملا و گفته دانی از هوای
فروزی در جبهه صبح من قطره نگر بدم که گریه بد و صدف خفتار علی همه بیک
کند و ایامی در خرم معقول میگوید بعد از آنکه عبد السلام را چنین دولت علی روی
دهد که هیچ کس این واقعه را در جواب ندیده و از من و صیانت زینب را رخ و کافی
نفت باشند دیگری گفت که را بجه طبع عبد السلام را انبعاث طلاق بشام آید
در تعلق زینب چه حرفست **الفقه** بفر صدمه و انشود که بود عبد السلام ناکا
آقا ما بکیران عذاب خدا را بطنی زینب خود در دشت ایوان و شوقی حسرت
تا دند بعد از انبعاث طلاق و خدایه بجهان رسان و بر لب زینب و از این سه ماه
خواست که مدت انقضای عدالت زینب بود پس بر دل از محنت حق ابجد و یکی
بفر خطبه زینب انبیین خود و بختی مکه از این فرستاد و چون مدت موعود منقضی
شد معاویه را خون گرم چون دانه کشید و بختی بخت و خدایه تمام داد که بفر و

و فرمودی بخت که دختر با کلاه حلیقه و روان که شاهان جهان روی دیده را بر تپ زینب
چون فرقان در دوا و داند بخت طلب نرا دست دادن های اوج شوق ملک
هر طرف بر پیرایه افی از سائیه هر کس که بخواهی سر اعند چون طالعی باشد در شام
سری و بال فتاده عبد السلام دل ساده اختیار از دست داده جز صفا افزا و غم
بیکر نعم چه چاره داشت پس معاویه سبب صورت حیل را با دختر چه خود در میان
خدا چون روز دیگر شد قاضی رابطی نمود که چون امر در ساعی سعادت و نظر
شد پس زینب را بختار عیال و خرم و کسب شده در حق بختی و خرم را بعد از کلاح عبد
السلام در آن روز و عهد بخت را و سبب عقد کلاح استوار و ساقی بختی حرم خلیفه
رشته چون باز بخت بنفشه و اسر سر زینب و موسی آسا خویشی الله معاویه گفت در کار
خیر تا خدایه و دست قاضی کند یا اگر عیال و خدایه و سبب صفا افزا بید
از عیال و خدایه بختی شرف بخت و دختر اینست که بعد از آنکه پدر در دل از این چو
من عیال و خدایه تمام تا بعد از آن که بخت و دعوی است تمام را بجه پیرایه
وی چون نکاح مصر خدایه و شوق و بخت و در پیوسته کور از این چشمه صفا معوی
چون که لایان بی توانی از عیال و خدایه در عهد عبد السلام در آود و دوا
در جواب بختی و چشم و پیرایه زینب بود باشد بختی که کند که موسی و چون

میباشد

در کمال عبادت بجای آنکه بدین فرستاد بعد از انقضای عبادت با منتهی دوی پیغام داد
که آنچه مرا مؤثر علم کرده ام منقذ و مسلک با نصیب کرده ام تا بحکم نعمت بدین محترم
زاده پاک نظر ماه منظر درین ملک قدم نهاد و شش باب ملاک و صفت کشنده که هر روز
در ملک بعد از دو وقت نماز دارد بدین سودا و مبادیه و دکان قبول یکشای اگر درین
معامله مایل به پیوستن منم سالیان منیع حواله کن که هر یک از فقیر چراغ هدایت کن
دارم و نیزم شوق در انتظار **نظم** در این نظر فایده در وقت ازین که بگویند باشد بگویند
در حق خود علاج دیگر نداشت و صورت نصرت را در مرتبه ضمیر پیدا بدین پیوسته
شد پس قافه ناخوشان برینک و راه افق در میان کشاد نصیر بجهان نشان سدرای عظمی
در تپ داد و جمیع صاحبان این آثار امتیاز نمود و با قاض و لویه مسکن کریمت چنانکه
موسر از خیرهای الهی زهر برده و مع اینک احسان سپرد و در **نظم** بپوش آرمات
که در دلمه بفرمود و برین خالی از حیرت و از انان نعم ملاعلا چون انان
زاده شپنا نه بر جعد طر استام زده و ترک و در ان سبک استام و انجم بوق
چون یک نهاد و غرض نه در جین رازخ از هر صفت زینباده و در رجوع انتظار نه
چون صبح دم بد روزه شد و گزیند و خیر را چشم بر روی صبح مسیح افتاد و در میان
صبح سوی آسمان کرده بیکر نعم **نظم** و گشت و گشت لب کشود و گشت بر داشت مسیح انکیز

منیب شکر و آن محل با بر سپید کنان کنای شکر منیحه چون بود که این دغا
اول روزه مدخله نصیر بود و بخت یکایک چون شیر و شکر آمیزش داشتند اگر
نصیر بود و سبب نصیر ویرا ملا داد و افتا عاقبت منعم حقیق ویرا بر وصل چون زلفا
از کشتن جمل و مشرف جمال از تلای داشت و داغ سودای ویرا از منم جو فیکه موسی
بسیج بینباری ستر **نظم** نازم اگر نکر جوار اسپاس چو منی کانی نیک خوانا نشان
صبح جودانت که این فیکه نصیر صفت مکمل کن کرد کافان نصیر بوده و نصیر بنابر
استر ضای خاطر صلاک خبال جهان را هر نه **نظم** بیکان که از ان
با گذشت اند و در مژده آن حق میدان فوت و نداد بر ندان و فتر و در میان
چون هم جودان پای استوار داشت با خود گفت هیجات هیجات مرقی بد مرقی
که لب بچاشن شکر کشای که لذت عشق دارد کام و دستان تلخ نمای بهمان هر چه
شیرینست فاما شور چشوی در بر من نصیوت با تمک و ادب حادثه از هر کاف
پیش روی **نظم** ملک را مملات شور سر مکر که بند و کمان کنان کنان آفتاب
مسحوق بیکر از خواب در داده منیع انان بپایانست نکشت و چون در مژده متک
بدین عدل نکشت که منم و لایک صاحبین است که بی ادب نمای بدی و هر چه که با
جلد **نظم** خود و صلت جود که بر نهدی از ایشان بود و آید من و ولد انان

و به کمال باست ماعلا و جمیع و بپوش کمال با یکدیگر هم آغوش کنیم **نظم** کار و من
و شک افتاد است صیوا تا رسید به خام بود و دختر کلان مع زایه شده صبح با مسفر چپ
و انکیز خود را به هم با کار می و سر عادت علاقه که در وقت حاجت بکار آید نصیر
و علامه بپایان ما حواله دختر را در محلی حاج نشانده و ماه بنیاب برین کشت و چو
بشیر در آید جای بدین خالی از هر بود و خوش دید اموال و محله انرا بگویند نصیر
در آورد و هم چنان این میانش و هو افله دختر جوانی که بیک بعلت عین و ضعف قوه یا
تسلیم بخت **نظم** و در انتظار نشی کشاد این چنین زمانه بود **نظم**
نور بهرب دوست بر من نه بترک عشق در بر من چه کنم کار مشکلت اما چون نصیر
ازین کار بگذرد باز ماند به کار و بی پای در عرصه جبریت داشت و نظره که در مسرور بر
مذلت فتنه از بولان بکمال صبح فدا اموالی را در داد عاقبت غودت و مسکنی بسیار
تا زلف حادثه صحت علیها ساقها بدین بخت عاقبت از تاثیر بخت نا و پیام عسرت
بدین رؤس سبک که عیبه **نظم** فیکه کشنده قوت غصه لا بگوشت داشت و بیکر لذت عشق
در وطن رخسار بد و جوی صورت اسید را در آینه طبع یا منیابی که چرخ بر
کونا لایق خنثی از ایام قوت و دولت متوج داده و افسر کرایه مصر بوی تارک نگو
کردن از خانه انکیز بر نهد نشان صبح را در چشم امید جای داده روی بپایان

نقد **نظم** دل و کمر بخت نشسته این رشته سوی من کشان و چون نصیر بنیاب
در آمد از عاقبت با سر که چون شتر عربان بود و چون کله حباب بی روی آن داشت
که بخوله بچای مسیح در آید در یک خانقاهی مسکن گرفته انکیز می مسجد بیک از عربان
داده زن روی فرستاده اما چون چشم مسیح بر آن انکیز می افتاد چون حلقه سبز
نشانده و چون بیکر لب انکیز بدین کرمیت پس از من نشان حال و معاشی بپایان
مراد بپوشنده صورت حال را بالتمام عین خود مسیح هیچ گفت چنانکه که هند و شی
بپوشنده ملک در آمد **نظم** مصر باب فدا هیچ گفت عقد را چون که بپوشنده نصرت
پس مسیح خنده و سلا در لباس و جمیع مایحتاج بجهت دی جانک لایق اهل خشم بوده
باشد معیت خود و چنین سر را بر سبزه و شتر و غلام و چاکر فرستاده مقدر داشت که
در خارج شهر چتها را بر آفرشته و من و منی کسرت و نصیر را بد و در سر ابرده جای
ولباس فاخر در وی پوشانده تا علی الکساح من با قاضی اصحاب و عیان خود و بهر
نموده با عزت قاضی بشیر در آورد و در دین و کمر که خرم و درین قای مصر رشاد
لا جوردی سپهر بر نشین تخت ملک چاهم شد و نصیر ظاهر و طبع در از تارک
سبزه را سکو هشی بر این دگر کشود **نظم** صبح که خرم شد ملک با کافان بپایان چرخ زد و
جاء مسیح بهرم استقبال نصیر من الله فی تارک سعادت تبار داشت و بعد از غرت

حكمه مما خلقكم وَمَا كُنْتُمْ بِأَعْيُنِهِمْ أَنْ تَعْلَمَ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 عظامهم وَيَعْلَمُ أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 جزاء أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 فاشتم بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 دكر بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 وفي أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 هو أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ

ان شاء الله تعالى
 في هذا الموضع
 من كتاب
 في بيان
 في بيان
 في بيان

في بيان
 في بيان
 في بيان

في بيان
 في بيان
 في بيان

كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ
 كذا أَنْ كُنْتُمْ بِغَيْبِ أَنْ كُنْتُمْ فَطَرِ لَهُمْ وَقَدْ وَقَدْ

